Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

MTA
1826 K

Perzsa O. 84.

[illegible] 135 (138+1 [illegible] [illegible])

Perzsa O. 84

M. T. AKADÉMIA KÖNYV-TÁRA

بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

توحید باریتعالی

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم — وزان گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا — بنعمتهای خود کن ناشناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان

ز لفظم چون خرد بر روزیم بخشی — در اقلیم سخن فیروزیم بخشی

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبانرا کن گهرسنج

کسی را کی بنافهٔ طبع مر اناف — معطر کن زمین تا قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن — ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست — وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی‌یابم صدای زان ترانه

حریفان باده‌شان خوردند و رفتند — تهی خمخانه را کردند و رفتند

نه بینم بخشش زین بزم جامی — که باشد همکفش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری — بخجلت خود درویش آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ مهر از دریای نورش نمیست در فن شوکت در باب گلبن بی‌گل شکفته

بنام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

غرور از وی نموده دم بدم روی — هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آموزیا نیز اشانه کرده — ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا — توانائی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز انجم — زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر — فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه بو بند — ز گل بر شاهدی گلبن حلی بند

نصب باف عروسان بهاری — قبا آموز سرو و جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی — به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران رفیق روز در محنت گذاران
ز ابر لطف او ابر بهاری کند خار و سمن را آبیاری
ز شکرش بهر شکر کام شکر خایان ز قهرش زهر عیش تلخ حرمان
وجودش آن فروزان آفتابست که ذره ذره زوی نوریابست
ز کان جود او باد خزانی کند فرش چمن را زر فشانی
که از خورشید مه دارد نهانی رو فتد در عرصه تا بودشان گوی
بباران منت هستی نه آمد که هست و هستیش هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک اگر صد ره بپاید وهم ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابند
مبرا ذاتش از چونی و چندی منزه شد ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چندها هست بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رائی طلب در راه او بیدست و پائی
اگر نه نهد بلطف خود قدم پیش شود زو دوریی مادم بدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش بود در بارگاه لایزالش

ملک هم کنند از

ملک شرمنده از نارسایی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که با شیشهٔ هوسناک — کنیم آینه از زنگ هوس پاک

ز بودی خود فراموشی گزینیم — پس از زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب نام دلایل هستی واجب تعالی شانه نمودن ترتیب و تامل در آن فرمود

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی

توی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی — چو دونان چغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگرهٔ ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانه — ردای نور در عالم فشانه

همه دور شبانروزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب گشته غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی صرف سعادت نقش بسته — یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

چنان کز مسند در منزل بریدند — کمر زین جنبش ندارند آرمیدند

ز رنج راه شان فرسوده کی نه / میان هزار دردها آسوده یکی نه

چه داند کس که چندین در چه کارند / همه شان روی در ره رو درگه آرند

بهر دم تازه نقشی می نمایند / و لیکن نقش بند حیران بیند

عنان تا یکی بدست سنگ سپاری / بهر یک روی باید ز ادب آری

خلیل است در ملک نقش زن / نوری لا احب الا افلین زن

کم هر وهم تیر که هر سنگی کش / ز رخ وجهت وجهی در یکی کش

یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی دراهیست / بر اثبات وجه او گواهیست

بود نقش دیگر هر هوشمندی / که باشد نقشها را نقش بندی

بلوحی که هزاران حرف پیداست / نباید چو قلم زان یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک استادان نوشتست / که آن از دست دانای سرشتست

ز لوح خشت چندین حرف خواندی / ز حال خشت زن غافل بماندی

بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چند نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر / قیاس کار کن از کار بردار

دید

دیو فرزان کی

دم آخر که زان کس را گذر نیست
نشد کارم تو جز با کار کس نیست

بدو آور ز همه روی ارادت
وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدست یاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیستی ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانی رستنم دی
رها از بند نادانی رساندی

فرستادی بما روشن کن به
بما روشنی فرمودی خطا به

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط گه تفریط کردیم

ره فرمودها کم سپردیم
بنافرمودها پا فشردیم

تو گفتی نیستی ز دستوری عنایت
بنوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن نور از تو کم‌ترم نوشیدنیست
چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست

ز ما کوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشت غرق است
ز دانش تا بنادانی چه فرق است

ز دستان های نفس ناخوش آهنگ
مکن هر پاره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم واهی
ز رحمت سوی ما بگشای راهی

بر آن رهروان سوی درگاه ما را　　بپایان بر برون همراه ما را

تحقیق مناجات ناظم بیدستیاری منت ذکرت زبانهم

من آن مرغ غمم که دامم دانهٔ تست　　فسون و حیله‌ام افسانهٔ تست

توئی کاسباب کارم سازکردی　　دری نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت کشیدی　　بتوفیق سجودم سربلندی

براهت شرح صدر کردی چشم　　کشیدی نیز سرچشم راه بینم

زبانم را بذکر خود گشادی　　دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی وجود کردی نیز بانم　　نهادی لقمهٔ خویش در دهانم

نه بردندان آرزو کو بارسیده　　نه از خوردن گلوگیرش کشیده

لبم را آن شکر گفتار نیم ده　　زتلخی رشتهٔ شیرین کاریم ده

نه بد گفتن زبان من بگردان　　زبان حق زبان من بگردان

زکلکم گه جهد حرف خطائی　　گذرانش بخشش آیدم چون گدائی

خط عفوم مبر این حرف خطا کش　　چو کلکم زان سیاهی درکش

کیا ده ام نفا بر وحدهٔ تست　　زاثبات کل هر دو در دهٔ تست

بندم هست از هوا سوی مایل　　ویک با تیم بکوی یاتیب ...

الکل کال بنی

5

گل کاشانهٔ من گیرد بکویت / از آن گل به که نبود هیچ رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله گر نشد نمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل چون بجز بی‌حاصلی نیست
نه بینند بسته یکی غنچه چندان / چه بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه هر در وصد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش بر سر
چو غنچه یکدل آمد رسته از خار / نیابد هیچ از آن خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون نیست / هزاران بار از آن فضلت فزون نیست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم
اگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلبرگ چون کردم سیه دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / از آن رو اشک سرخ آید برویم
نظر کر هیچ در باغ آنچه کرد / سرشک اینک بر رویم کارم آورد
دو چشم من دو دوست از ندامت / همین بس آبرویم تا قیامت
ازین بودار بستم شاید بسودی / رسانی از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه خاتمت در انگشت خلت و مهر نبوت بر پشت علیه السلام

محمد کش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد / از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد

توان اندیشه زیر جانش آگه / خرد با جمله دانش جانش لله

درین در مسدس حرف روشن / مثمن روضه از هشت گلشن

چو یا از تبت از خلیات دالش / سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست این که در دیوان هستی / برو بگرفته نام هش درستی

زبانم چون ز وی حرفی سراید / دل و جانم ز لذت بر سر آید

چو نام اینست نام او چه باشد / مکرم تر لقب از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم / مکرم تر لقب از هر مکرم

خدا بر سروری سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آتش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت گالی / بدو شد همچنان خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوئی / کلیم از شعاع او شعله جوئی

بمصر جاهش از کنعان رسیده / غلامی چون یوسف زر خریده

دران وادی که ما بی ناقه

دران وادی که صالح ناقه بن بود ... بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز لبتان وفا آزاد سروی ... ز باغ اصطفی رعنا تذروی

قدمش را بپایه کرد و خضر ایمه ... لبش را مایهٔ یحیی العظام میم

ببالا سایبان چتر همایش ... چو زرین قبه بر چتر افق لیش

چو مه را بر سپهر ثیر اشارت ... زده زر سایهٔ معجز بشارت

دو نون شد دور میم از حلقهٔ ماه ... جهان را ساخت نشت او دو بیجاه

بهی چون داشت دستش بر قلم پشت ... رقم نو خطش بر مه ز انگشت

نبودش خط ولی نو خط بتعجیل ... بکلک نسخ بر تورات انجیل

خرامان سرو او سایه آزاد ... جهان زر سایهٔ سروی آباد

تنش را بود از جان پاک مایه ... نبد از جان حق بر خاک سایه

ز سایه بود برتر پایهٔ او ... زمین و آسمان در سایهٔ او

فلک همچون زمین شد سایه دارش ... نبیند آفتاب در سایه دارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست ... بمنت سنگ دشمن جمله بشکست

اگر چه کور شد زان چشم عالم ... چو سر مهر ختم روشن چشم عالم

دو ناش بود از در حقه در ... شد از خون درج مرجان چون در

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ | محک آمد به دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری

به دیوار ایمان بود کارش | و یا شد چار دیوار از نگارش

کی در راه دین ورز آزمایی | که تا یابد بهر دردی دوایی

دوائی جان جانی درد او باد | دلش همواره از غم پرورده باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات سید المرسلین عرش سایه داد

شبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولت های روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر | ز نور او برات لیلة البدر

سواد طرّه اش تحلیل ده حور | بیاض غره آنش نور اعلی نور

نسیمش جعد سنبل تاب کرده | هوا ز آتش اشک شبنم دانه کرده

بمسمار ثوابت چرخ سیار | به بسته در جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با بهرام در وی

طرب سازان چو سحر خندان از آن شب | که بیزار از روز محنت سوی شب

دران شب آن چراغ اهل بینش | سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد نهان از خوابگاهی | سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو بکو

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک روتر ز زرین طاوس اخضر

بَرو مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یکسر از زین خوابگه رخت / تو بخت عالیی بی‌خواب به بخت

بسیج راه عشرت کردم اینک / براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش بادپایی / پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل فلسفی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنانش را ربوده / نه از پای رکابش گشته سوده

چو آن دل کز تماشا دارد فراغی / ندیده زان رو آسیب داغی

کمرش با بسیج آخور بر خوردن / کمر فتنه شغل او کردن نکردن

ز نقدین سیم پشت نازنینش / ندیده رنج از کس پشت زینش

لگامش دولت سرا چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین

ندا آواز سم آن براق برق رفتار / ز مکه تا به اقصی دره هموار

زد از سم آن

ز دورش در نیم لحظه ملک گستر / ز دوری آن سه حلقه بر در

شد از مسجد چنان کز روی صد داده | که سبحان الذی اسری بعبده
دران مسجد امام انبیا شد | صف پیغمبران را پیشوا شد
وز انجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله خیمه زد بر گرد ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | بر آمد زانکهش نام تمامی
وز انجا شد ببالا تیر سنجر | عطارد را بفرق سر عطا ریز
از انجا کرد سوی زهره آهنگ | بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد خسرو پاکیزه کلابه | جهاز خسرو خوش آورده افتابه
چو نو هر کاخ پنجم شد بکنش گام | گرفت از پای او بوسش بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو نقطه مشت زو پر
بهفتم کاخ شد نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش
بنات النعش بر روی لب گشودند | بنثر و نظم خود اورا ستودند
وز انجا قصر هشتم شد مسکن | ثوابت را بدو شد چشم روشن
ز مهرش شمع رویش شد طایر | چو هر دانه که بر دورش گشت دایر
فتاد از شوق سر در دامن پاش | چو سایه شد بروی فرق زیر پاش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش | بپای انداز رخش افکند اطلس خویش

وز انجا

وز آنجا چون بپای سدره ره جست — ز پر پیدبان جبرئیلش شکست
بشد بیرون ز سیر افضل از کاین جهت — ز رفرف حجله آیین بود جنبش بست
چو رفرف شد مشرف [اسیر آملش] زان و بود شن — گرفت از دست خویش عرش نازش — رفرف ٥
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت — علم بر لامکان با خرقه افراشت
کجا بر دند از این دهلیز نه بست — بدان درگاه والا دست بر بست

جهت را بهره از ذاتش در و باند — مکان را مرکب از تنگی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز — که نی محرم بود آنجا و جان نیز
قدم از زنگی حدوث آنجا جان او شست — وجوب از لایش امکان او شست
یکی مانند آن همه نعمت یکی با ک — ز بسیاری برون از اندک و پاک
بدید آنجا از حد و دیدن برون بود — بپرسش لیک از کیفیت و چون بود
نه چندین گنجد آنجا و نه چونی — فرو بندند لب کاین لب از فزونی
شنید آنکه کلامی نه با آواز — معانی در معانی راز در راز
نه آنجا بیم آز و کام و زبانها — نه هم لب بود و نطق و بیانها
نه در گوشش گوش جانها بد در مشت — ز خویش دست دل را کوته انگشت

لباس فقر هم بر بالای او تنگ سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن بر تر است آن در شنیدن زبان زین گفت گو باید بریدن

منه جا بی ز حد خود برون پای وزین دریای جان فرسا برآی

در ین مشهد ز گویائی مزن دم سخن بالختم کن والله اعلم

لباس فراغت پوشیدن نادر افتاح و نور شفاعت [illegible]

ز مهجوری بر آمد جان عالم ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک لاله سیراب برخیز چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان ز رویت روز ما فیروزه گردان

بتن در پوش عنبر بوی جامه بسر بر بند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را فکن سایه بپا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگی را　　بکن دلداری دلدادگی را

اگر چه غرق دریای گناهیم　　فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی　　کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم　　به دیده گرد از کویت کشیدیم

به مسجد تا نماز شکرانه کردیم　　چراغت را ز جان پروانه کردیم

به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ　　دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از دیدهٔ پرآب خوناب　　حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری　　گهی چیدیم زان خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم　　وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم　　ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم　　قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم　　مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش　　زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است　　بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده‌ام از نفس خودرای　　ببین درماندهٔ چندی ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری　ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افکند از راه ما را　خدایا از خود در خواه ما را

که بخشد از یقین تا دل صفایی　وگر در کنه بکاری دین ثبایی

چه هول روز رستاخیز خیزد　به آتش آبروی ما نریزد

کند با این همه کم ایمنی ما　نثار از دین شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی　بمیدان شفاعت ابتغی گوی

بجنس اهتمامت کار جامی　طفیلی دیگران باید تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای خبر ذکر الصالحین تنزیل الرحمة ذکر او بر یافته نثر و اخبار بلنور محمود حجت

کتابه قصر را دیباچه راست　سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان　نزد نقشی بدیع از نقشبندان

چو قصر اندر قبای شاهی آمد　ببند و سر عبد اللهی آمد

بقصر از اهل لطفش آشنا کرد　ببر کم خرقه بودش قبا کرد

ز درویشش هر کس را نشانست　ردای خواجگی در پاکشانست

جهان باشد بخشش گشت رازی　همی خواهد در آن خیر گشت کاری

از آن دانه که نوح آدم بناکام　ز بستان بهشت آمد بدین دام

هم از آن دام

هنرورزانش مزرعه در زیر کشت است | که زاد ره رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشانند تخم دانه | دران عالم نهند انبار خانه
زمین با همتش یکمشت خاک است | ز منت خاکش اندر ره چه باک است
ز منت خاک اندر راه بیند | بدامانش کی گرد ره نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است | بکمتر خرمنش او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت | بر سیمین گاوها وارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمنگاه او فضل بیچون | ز انگور آورده گاو از چرخ گردون

زنبور

فلک را بین کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه
بباغ بینش چون دارد مسلم | بدان ماند که گوی رفع اعظم
اگر گر خاک مرکب بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است
کیابی بهره ور شد از نوالش | ز فوق تحت سوی فضل آید کمالش
کمال رفع اعظم زین چه باشد | بجز فوق و تحت ای حسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کی نیست | برون از حد تقدیر زبانست
دلش بحریست ز اسرار الهی | ازو یکقطره از سر تا بماهی

چنان کز بخشش چنین در آید بحر زخار / ز جنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشسته مراقب می‌بدید هر جسم / نه بیند دو بین و دل از دو عالم

یکی بیند چو در خود بیند یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده بروی ودیعه‌ها و نسبت او / دگر بسیار گر کم هر چه نسبت او

کند در راستی او خویش را گم / نه بیند از دوی چون نیز هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحر بینش که بود الکان تمیز

خوشا آن ناکسی کز سر خاک او بیند / دل و جان بسته بر فتراک او بیند

همه سرمایه از سرمایه او / همه در نور ز سایه او

مبادا سایه او از جهان دور / ز فقدانش مبین ایام بی نور

نشان عمر اصرار ملک کیش / به بخشش باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفضل واله فضلای کرامیش

درین زنگار گون کاخ زر اندود / به حکم رسوم الفضل و الجود

جهان آیینه مقصودشان باد / و زان نور قدم مشهودشان باد

خوشا آنا که سر بر خاک او بیند

غرق

بجهت

در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزیل امان طلب زندگانی در اصفهان

جهان تیغی است از ولع وجه اجسام / نبود شخص معین عالمش نام

بعض تنزیه بیخود

بجوان دارای

بود انسان درین نسخهٔ معنی / چو عین باصره بینائیش روشن

درین عین باصره چون انسان عین است / جهان محو سلطان حسین است

بزرگی همچنین طاق مبینا / دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / نه بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او / که هر چشمش کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق لطف و خلق بی قیل / چو یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلاحش چو رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

پشت پشتبان

سر دیگر ز زنگی خوی به او / کند سبز فلک یعقوب بی او

زکف بحر لوال آورده در مشت / گشته جویباری از هر انگشت

ورزبا بخشش

دو صد کشت امل در راه هر دو یار / شده سرسبز از هر جویباری

نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

ز دستش کاه و بحر استند ازان کم / خروشان باشد ابر و کف نایم

همتند

چو گشته برق تیغش برق افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را کرده بقا نیست / بقا از تیغ او یک دم جدا نیست

ختامی

بقای او فنای کافران است / نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب آهنگ شبگیر / کند قطع ز پلنگ خفته نخجیر
ز بس گردی چو پای گرگ بالش / نهد از دنبهٔ میشش کمر و بالش
درخت بسته بر شاخی بپوند / اگر شاخی کوز بشد را کند بند
کند شمشیر زبان شکل گیایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
به جذب محبت چنگل باز / شود خلاص مرغ تیز پرواز
که گاه بد اندیشان به پای گ / بود ز اندیشه تا اقلیم باگی
برد ۲ اگر باغی تن بود چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طینتی از زر
نیابد هیچ عور از فروغ بهتر / که هر طشت زر او ستیزد و تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم ز آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت آن همیشه باد / بنا رفع چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در جاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / با ولاد و کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه

بتخصیص آنکه جزوی آمد مطیعش / زبانها را تاج سر نام بدیعش

زبان دوایر عجم ز روی شرف / بتعریف عرب با وا حروف

جهانرا تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر / به طفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه احتشامش / عکسگیر و زر ز نقش نامش

درین بینید اگر با داغها از درد / ملک طالعش را بهر فرخ کرد

ز بهرش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق و مرغیبت ازلیشان وحدت جدید در مساحت مظاهر کثرت شده از مبدء

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مائی و تویی دور

دلارا شاهدی در حجله غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن هم بر خود ظاهر

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

خا

زخش ساده نه هر خطی خطا بود | ندیده هیچ چشمی زو جفایی
نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است | ز پرده خوبرو در تنگ خویی است
نکورو تاب مستوری ندارد | ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا | جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی اندر خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن | دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینهٔ بنمود رویی | بهر جا خواست ازوی گفت وگو
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان | شده از بیخودی سبوح جویان
از ان لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری بجان بلبل افتاد
ز غواصان این بحر فلک فلک | برآمد غلغل سبحان ذی الملک

باکرمت صاحب ملک

رخ خود شمع زان آتش برافروخت   بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب   برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی   بهر مویش ز مجنون خواست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد   دل از پرویز برد و جان ز فرهاد   عاشق شیرین
سر از جیب مه کنعان برآورد   زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده   ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست   قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی   بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست   اگر داند وگر نه عاشق اوست
الا تا در غلط کاری نگویی   که از ما عاشقی از وی نکویی   الفت
که همچون نیکویی عشق ستوده   از او سر بر زده بر تو نموده
تویی آئینه او آیینه آرا   تویی پوشیده او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست   نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم   بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایان ندارد   زبان تو زبان وانه ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم
که غیر از این گفت و گوها هیچ هیچیم

نخل فضیلت بیان لب سخن و دیباجه آغاز نظم تابان بر سخن

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق
که باشد عالم خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی
غمش در سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را از دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند زیشان نه نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بنام عاشقان خوش بنگر که رفتند
که خلق از ذکر ایشان لب نبسته اند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

متاب از عشق رو گر خود مجاز است
که آن بهر حقیقت کارساز است

یکی گر چه صد کار آزمایی

بگفتی گرچه صد کار آزمائی / غم عشقت دهد از خود رهائی

بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدستم که شد مریدی پیش پیر / که باشد پیر سلوکش دستگیر

بگفت ار با نشد در عشقت از جانی / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که تا جامی می صورت کشیدن / بیاری جرعه معنی چشیدن

دیابد صورت عرفانی / و زین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر / همه راه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بی مشک ببریده / به تیغ عاشقی نافم بریده

چو ما در بر لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست جز عشق / دهد هر جز دمادم این فضول عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک رو چه کنی و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایی / که چون از جا روی ماند بجایی

چو از عشق این صدا آمد بگوشم ... باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمان بریرا ... نهادم رسم نو سحر آوریرا

برآنم گر خدا توفیق بخشد ... که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی ... که سوزد عقل ور خشک تر جوانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود ... کنم چشم کواکب سرمه آلود

سخن را پایه در جایی رسانم ... که بنوازد دو با جنبش آسمانم

در بیان فضایل صدق اصدق در شمه اتمام سبب کتاب بیان نماید

سخن دُر دانهٔ دیوان عشق است ... سخن نو باوهٔ بستان عشق است

خرد را کار باری جز سخن نیست ... جهان را پایه و کاری جز سخن نیست

بعالم هر چه از نو و کهن زاد ... جهان گویی سخن وان گنج سخن زاد

سخن از کاف و نون در هر عالم زاد ... قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد کاف قلم زان کاف موجود ... کشاد از نی چشمهٔ آتش فوران جود

جهان با شان که در بلا و مستند ... ز جوشش های آن فوران مستند

چو زان جوشش کند لب نکته رانی ... گلی باشد ز گلزار معانی

زند یا در نفس وحشتی بدامان ... برون آرد ز گلزارش خرامان

کنم زهم بر ا

کند ره بر درِ دراوازه گوشش / فتند از مقدم او هوش مدهوشش

کند خاطر با ستقبالش آهنگ / در آورد دل ببر چون غنچه اش تنگ — در آرد

گهی لب را نشاط خنده آید / گهی از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد دو لب اندوه مندان / وزو گریان شود دلهای خندان

چو این شادی آید بهم از وی / معاذ الله که دارم چشم از وی

پناه میبرم از الهی

بدین بی شغل کبری بار خست گیرم / به هر افسانه اکنون شغل گیرم

[illegible]

دهانم از دل پر خون فراز آمد مرا / ببندم ام نگیرد تا تم جهان مرا

گهی شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / با حسن وجه زان خواهم سخن راند

چو باشد شاهراه وحی منزل / نباشد کذب را امکان تخلخل

بکند و خاطر از نا راست خرسند / اگر حق گوئی آن راست باشند

سخن را زیور جز راستی نیست / جمال صبح جز نا کاستی نیست — جز

ز زان صبح نخستین با فروغ است / که لاف روشنی از روی دروغ است

نه صبح کاذب

بضعف کهربا رائی و روغی | بکن مرو زان چراغ دل فروغی
ز دیبا زینت زیبائی نیاید | ولی دیبا بسوی زیب زینت شتابد
چرا او وزی بقد زینت دیبا | چو از وی یافت نیکو زینت زیبا
چو صبح راستی از صدق دم زد | ز خورشید راستی رقم زد بر عالم
رخ گل را چه گلگونه باید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره ماید | نه بیند دیده زان جز تیره جائی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که افسانه خوانند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی وا اسیری عشق ورزید
بجز راه وفای عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو باز از سر تازه شد عهد جوانی
درین نامه سخن رانم ز هر یک | بجامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقشی که ازان طرح سازم | ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر دانا کشی حرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی

نیاید

دارم

نتابد نام دل

نتابد نامه‌سان از روی من پشت / نیارد (نساید) خامه‌وش بر حرفم انگشت

بدو آرد دیده گر بیند خطایی / نساید بر سر من ماجرایی — بدوران دور

بقدر وسع در اصلاح کوشد / اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان منع حجاب یوسفی بادستان عشق افروختن و دل زلیخا را در شب‌پره فروغ آن سوختن

کهن سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند / همه اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یک یک و پس پس / ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام همچنین پای

گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج و شوکت و شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خود و دستور لایق

چو آدم سوی آن جمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشایی دگر کرد

در آن جاه و جلال آدم عجب ماند / انگشت بعنوان تعجب زیر لب راند

بجنبش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزت و جاه

همه پیغمبران از زیب و از لبس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس

انجم

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسمان افراز
جمال نیکوی آن در پیش او گم | چنان کز پرتو خورشید انجم
فدای خاکپایش صدر دانوش | ردای دلبری افکنده بر دوش
جمال حسنش از اندازه بیرون | ز حد عقل و فکرت پایه بیرون
بپوشیدش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج فر پادشاهی
همه زیر لوای قدسی بکم و کاست | علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محراب خورشیده قندیل | فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
که یا رب این درخت گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست
بروی بر توی دولت چرا تافت | چراغ و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده است | فرح بخش دل غمدیده است
ز باغستان یعقوبش نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش
زلیس خوبی که در رویش عیانست | جهانگیر خوبان جهانست
کشد روی تیر آئینه داری | بخشش الخ در گنجینه داری
بگفت این و در جانها گشادم | زبیشش وانک جمالش جا ردادم

از آن جو خفته ایم

ز زرّین خوشه که باشد دلبران را ‌ ‌ دو بخشش او را یکی مر دیگری را

به نسخ شان ورق رنگین به ‌ ‌ خط حسن همه ثلثش عنایه

ببر آن دو رشته سوی سینه خویش ‌ ‌ صفا بخشش از دریا به گنجینه خویش

ز مهر خویشتن کرده اش خبر دار ‌ ‌ نه بشانه زد وش بوسه بردار

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت ‌ ‌ چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهادن جمال یوسف را بهارستان غیب ساغرها آوردن و با دیده یعقوب و خون جگر زلیخا پرورش یافتن

درین نوبت که صورت هر چه هستی ‌ ‌ زند هر کس بنوبت کوس هستی

اگر عالم بیک دستور ماندی ‌ ‌ بسا انوار کان مستور ماندی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست ‌ ‌ ز اسمی در جهان افتاد نوریست

گر از گردون نگردد نور خور گم ‌ ‌ نگیرد رونق بازار انجم

زمستان از چمن بازار بندد ‌ ‌ ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محراب بربست ‌ ‌ بجایش شیث در محراب بنشست

چو دیگر اسم قدرت کرد ادریس ‌ ‌ درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی ‌ ‌ بنوح افتاد دین را پاسبانی

ز طوفان فتن چون غرق شد نوح ‌ ‌ شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق | موافق شد بآن الفاس اسحاق

ازین ناموس شد او راه عجم کوب | زد از کوه هری کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد | ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند | فتادش در فزایش مال فرزند

شمار گوسفندان از حد و بیش | دران وادی شده از موج ملح بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت | ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | بر او شد ماه گردون را برابر

رسید از بوستان دل نهالی | نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار ابی خلیل الله گلی رست | قبای نازک اندامی بر او چست

بر آمد اختری از برج اسحاق | ز روی او منور چشم آفاق

بر آمد لاله از باغ یعقوب | ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان | وزو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را | ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله | رسید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر گرامی | ز مادر ماند با رشک یتیمی

بهاری

اگر مادر بمیرد یتیم بگویند

اگر پدر بمیرد در یسیر یکی بسنند

۲۰ ۴۲

پدر چون دید جای گوهر خویش / صدف گردش کنار خواهر خویش
ز عمه مهر جانش پرورش یافت / بگلبند زر خوش وهاک پرورش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آموخت / لبش رسم شکر گفتاری آموخت
دل عمه ز مهرش شد چنان بند / که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / زمام سوی میل خاطر سوی او داشت
جز او کس مونس دل عمگین نمی یافت / بگه گه دیدنش تسکین نمی یافت
جهان میخواست کان ماه دلافروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوت گاه راز من فرستش / بمحراب نماز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش ببستی / ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خوف رود در بدر گرد / میان بندش نهانی در بکه کرد
چنان بست آن کمر را در میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد
که گم گشت آن کمربند از میانم / کمر رفتی هر عضوی ز آن توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنکس در دیگر کس بروی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمربند از میانش جست بگشاد
وزان ایام هر کس اهل دین بد / بر او حکم شریعت اینچنین بد
بدزدی هر که گشتی پای گیرش / کمر رفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتنه دابیر و بهانه / چو گرد آنگاه هر دو کس سوی خانه
بر او کش چشم و دلش شاد بنشست / ز غمهای جهان آزاد بنشست
چو یک چندی بر این منوال بگذشت / قضا خواب اجل چشمش فرو بست
بر وی شد خاطر یعقوب خورم / ز دیده از تنش بستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف شد یافت / ز فر زندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود روحش رحمت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا که زان سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنایی | وزو کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی | که ما را در جگر افکنده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه آتش نقابست
مقدس نوری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون
هر آن بیچون درین چون کرد آرام | باو روپوش کرده یوسفش نام
دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | وگر گردی بکان جای او داشت

و دیگر آوردن دل و جان در میان نیست

زلیخایی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتاری خیالش شد بخوابی
چو هر دو را از غم عشق آور د زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که در مغرب بطلوع آفتاب جمال بمشرق گشته بود بملک شهزاده [illegible]

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس
یعنی نامش طیموس بود
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزو یی در دل او

بفرقش تاج را اقبالمندی / زبالش تخت را پایه بلندی

فلک در خدمتش از جوزا کمر بند / ظفر پابند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرو دایم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

شنوشن لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان / ز زو تا مشک فرق اما نه چندان

فرو داده موی شانه کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وز او در نافه کار مشک مشکل

ذوابه آویخت زلفین سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز

ملک در پس جمالش کرد تعلیم / نهاده زر جبینش لوح سیمین

ز طرف نو لحن

ز طرف لوح سیمش رخ نموده　　دو نون سرنگون از مشک سوده
ز زیر آن دو نون طرفه دو صادش　　نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقهٔ میم　　الف والا کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را　　یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سنبش عیان از لعل خندان　　کشاده میم را عقده به دندان
ز بستان ارم دو لبش نمونه　　درو گلهای شکفته گونه گونه
بهر جانب از خط ایشان تیغ　　چو زنگی بچگان در گلستان تیغ
۲ زنخدانش که سیمین چه زکوة است　　درو چاهی پر از آب حیات است　　زنخدان
بزیر غبغب دارا برده راه　　بود گرد آمده ترشح آن چاه
فراز دل بود تا ناف آنجا　　که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج　　کمر دون او زرندش پهلوان باج　　بنوعی خزانه
دو پستان همه یکی چون حقه نور　　حباب خاسته از عین کافور
هر دو دوشش زده طعنه سمن را　　گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو بازو تازه برگ رسته از شاخ　　کف اندر کس نا سوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود　　عیار سیم پیشش هم دغل بود

به تعویذ آن پاکیزه جنبش در / دل‌ها کان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده سپندش / رگ جان رشته تعویذ بندش
ز تار زلف سران تاب و پیچیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت زدایش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها / زده از مهر بر دل‌ها رقم‌ها
دل از پهلوی ناخن بسته حنایی / فزوده هر سر بدر هلالی
به پنج انگشت پنجه کرده پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه
بصنعت داده هلالی به ثقلها / ز چلیپای سر کشی نشانه اشکار را
میانش موی یا کز موی باریک / ز باریکی هزار از موی بیمی
نیارستی کمر ز موی بستن / کمر از مو ولش هم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / شکن چون رایه ناف او بریده
سرینش کوه اما سیم ساده / چه کوهی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشردش مشت / برون رفتی چو خمیر آسا ز انگشت
ز دست افتاد زرین لبش خوش شو / بیا این سیم دست افشار بشنو
نه بر پهلوی ناف تا بالای زانو / نگویم با سخن نکته کهنه نو

نداده در حریم آن حرم گاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را هم ز ساق او که گو نیست / بنای حسن را سیمین ستونیست
بنام ایزد چه خوش گلدستهٔ نور / ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفائی او نموده آینه را رو / درآمد از نقاب بیدش هزار رو
ازان آینه هم نزد روی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد
بپوی هر کس چه هم زانو نشیند / رخ دولت در آن آینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب خرد نیست
جهان را نقش پای چون رفتن جهت نیک / قدم از پا کشیده تا به باریک
اگر در چشم عاشق کرد کیش جای / شدی هر آبله را اشک کف پای
نداند کز زر و زیور چه گویم / که خود ها تو قاصر هر چه گویم
هنر زیور خود که وصف آن بزرگی / که زیور را از جانش زیوری کی
هر از کوه هر تبارک آفرین داشت / که در راه هر یک خراج کشور داشت
در و لعلش چه بود او بزه گوشش / باید هر در از دل و جان لطف و نوش
اگر بگشیلش کو هر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود

۲ نم

نه گرد طلعتش بگرفته یاره زر دست   که یارستی بدبستانش بر دست

نثارم پیش گنج از زر ضرب دل   که گنجه خلقی و اندر پایش افتاد

گهی در غنچه عشقش نشستی   بهر با دیبهٔ زر و حریر جستی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی   ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی نوازش کافکنده بر تو   بنوده تهنیتش جز خلعت نو

چو مه هر روز از برجی نموده   بنیک جنبش دو باره بر نسوده

ز پا بوسش سران دامن کشیده   بدین دولت مگر دامن رسیده

نداده دست جز همراهیش را   که دور آغوش جز دیدنش را

سپهر سروران هوادارش گروی   پری رویان پرستارش گروی

ز بهر او هزاران حور زاده   بخدمت روز و شب پیشش ایستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته   ز یکباری پایش به خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را   نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی   سحر چون غنچه خندان شکفتی

نسیمی بوستان از خورد سالان   بصحن خانه با رعنا غزالان

دلی فارغ ز لعب چرخ دوار   بنوده غیر لعبت بازیش کار

چو بلبل زان نوا

بدین سان خرم و دلشاد بودی — ازین غم خاطرش آزاده بودی
کس از ایام هر گردون چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

بخواب دیدن زلیخا نوبت اول جمال یوسف را و گشته شدن روی آن فرخ سرانجام نهفته

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزای چو ایام جوانی
ز صحنش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده
درین بوستان سرای هر نظاره — نمانده باز چشمی جز ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم — دران حلقه [illegible] و فریاد گم لہ ٥
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده — زبانگ هیچ نای خود بریده
ز کنگره وار کاخ شهریاری — چو حارس دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب — خورش کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوب دهل کوب — هجوم خواب و دستش بسته چون چوب
نکرده موذن از کلبانگ یا حی — فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا هم به لبهای شکر ناب — شده بازی کش شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل — تنش داده به بستر خرمن گل

زنابلی سنبلش در هم شکسته   بکل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده   ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی   چه می‌گویم جوانی بلک جانی
همایون پیکری از عالم نور   بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر ببر حسن و جمالش   گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد   به آزادی غلامش سرو آزاد
ز سر آویخته زلفی چو زنجیر   خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان [illegible] نور از جبینش   مه و خورشید در رو بر زمینش
مقوس ابروان محراب کمان   معنبر سایبان بر خواب ناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس   ز ابرو کرده آیینه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز   ز مژگان بر جگر ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درّ شکر ریز   دهانش از تکلم شکر آمیز
بریق درّش از لعل درافشان   چو از کلگون شفق برق درخشان
بخنده از شکر تا نور میریخت   نمک از پسته بر شور میبیخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق   ز سیب آویخته آبی معلق

بجلد از کار رخش

بگلبرگ تر رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر / ز بهر سیم میان چون موی لاغر
زلیخا چون بروی‌اش دیده بگشاد / ز یکدیدارش آتش در دلش افتاد
جمالی چند از حد بشر دور / ندیده از پری و نشنیده از حور — ندید
بهفتم سالگی دید او جمالش / مقید کرد دل را با خیالش
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیکدل نه بصد دل — بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی از سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خون آلوده چشمش غرق خون خفت
ز سیمین غبغبش پشت از غم دست / میانش را کمر در بند یکدست
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدان سیب آسمان یکتو اق چید
بنام ایزد چه زیبا صورت بود / که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا را ز زلیخا پی رسیده / ازان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی را زو وصالش راه بودی

ولیکن چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند بند از بیم مانده / بصورت تا گرفتاریم مانده

یقینم دان که در کونین نمی هست / ازان در گردن آرد تنه اش دست

چو سازد غرق دریای زلالش / نشاید با دنم دیدن سفالش

وزیدن نسیم سحرگاهی بر زلیخا و خبر کردن خوابناک گشتن از حجاب ستاره غنچه وار خون بدل خوردن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش بر دمیدند / لفافه غنچه از گل بر کشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشیش بود / ز سودای شبش مدهوشیش بود

کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گهرپایان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده هم سوی نگه کرد

مژه از طلب

نبد از گلرخ دوشیزه زن بیش — چو غنچه شد فرو در خود ز تشویش

هراسان شد کز غم آن سرو چالاک — که پایان همچو گل بر تن زند چاک

وپاس شرم از کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت راز عشق در دل تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه دل خون — نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزانش در حکایت — دلش با او ز آن حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند — دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر در صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی کز عشق در کام نهنگ است — ز جنبش وز جوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد — درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان — شب آمد پرده دار عشقبازان

ز زان هر روز روشن شب خیالست ｜ که آن یک پرده و زین پرده دارست

چو شب شد روی در دیوار غم کرد ｜ هزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار رشک بست او تار هر چنگ ｜ ز دل هر زاری او کرد آهنگ

ز ناله نغمه جان کاه برداشت ｜ ز زیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند ｜ هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی ｜ که از تو دارم این گوهر فشانی

دلم بردی نام خود نگفتی ｜ نشان از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم ｜ کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست ｜ وگر ماهی ترا منزل کدامست

مباده هیچکس چون من گرفتار ｜ که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

کنون در دام من بیخواب مانده ｜ ولی از آتشت در تاب مانده

خیالت دیدم و بر بود خوابم ｜ کشد از دیدهٔ دل خون نابم

چه باشد گر زنی آبم بر آتش ｜ نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم نگهداری جوانی ｜ تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده ｜ نه در پا هرگزم خاری خلیده

بهار عشق

بیک غمزه مرا بر باد دادی / هزاران خار بر بستر نهادی

تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت وقت صبحگه را / بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب / گلوی خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سینه و سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر موئی از این آئین نگشتی

از مشاهده تعجب زلیخا گره در رشته لعل گهربار افتادن و گشودن دانه آن گره را

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر

چو ساند در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آن را صد نشانه

خوش است از بخردان این نکته گفتن / که مشک عشق را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گیرد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق او پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی آن سر نهان هر دم ز جایی / همی کرد از درون عشوه نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب بل خوناب میریخت

هر قطره که از مژگان کشادی
نهانیش از او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد
بگردون دود آهش راه میکرد

هر آهی که از دل بر کشیدی
گمان بوی از کباب دل شنیدی

که از روز و شب بخواب و بخورد
گل سرخش نمودی لاله زرد

ندانستی همه کس هیچ باغی
ندیدی لاله‌ها یا ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند
خطی از شیفتگی بر وی کشیدند

و بسیار و شش شد کاین سبب چیست
قفا جنبان از این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش ندیده است
همانا از کسی چشمی رسیده است

یکی افتاد این معنی بپندش
که از دیو پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی
ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشق است
دلش بیشک بزیر بار عشق است

و بیکس بلا به بیداری ندیده
ز خوابش گوی این آفت رسیده

همی بست از گمان هر کس خیالی
همی کردند با هم قیل و قالی

دریا سر دلش ظاهر نمیشد
سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد

از آنجمله فسون گر دایه داشت
که از افسون گری سرمایه داشت

۱۰۱۲ سنه

چرا ای عاشقی کار آزموده — عجب عاشق عجب معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی — نکویان از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت فرخنده بادا — ز فرت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جهان آن تازه سروی — که گردد طوطی جانم بپر روی

من از هجر وفا آن جویبارم — که هر دو دست زمانه در کنارم

رهت را آغاز من بودم که دیدم — به تیغ مهر نافت را بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت — گلاب و مشک بو کردم خطابت

قماط از زر هر دو دل کردمت ساز — ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را — بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتیم طراز دوش بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوز از دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتکار بودم — کنون خدمتکاریت در کار بودم

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / جز آن خدمت پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام پنهان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر دامانت این خار و بار که انداخت

چنین آشفته و در هم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد گاهی شرت راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر هست آسمانی باشد فرشته / ز نور قدس پاکان باشد سرشته

بتسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم سر زبان اندر آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزیمت خوانم هم کار پیشه

بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و بنشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بر او دیبا سازم ز روی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پروازی و افسانه خوانی

از دل

ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه پیه را با ستاره
که گنج مقصد مرا من بدید ست — در آن گنجی که نا پیدا کلید ست
چه گویم با تو زان مرغ نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نام بیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین ست عشق تلخ کامی — که بی دارند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش — کند یاری زبان شیرین زبانش
زبان بگشاد آنکه پیش دایه — بهر رازی بلندش نیست پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد — ز بیهوشی نمود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقشی هم خیالست — که تا دانسته را جستن محالست
مرادی راز اول تا ندانی — کی در آخر نشان جستن توانی
بنیازست از دلش چون بند بگشاد — باصلاحش زبان بند بگشاد
بمردم صورت زیبا نماید — که تا هر روی در سودا کشاید
نخستین گفت کاینها کار دیوست — همه کار دیوان مکر و ریوست
زنی گفت دیوی را چه یارا — که بنماید چنین شکل دلارا

تنی کز شور و شر پابسته شیشه	معاذ الله که وزاید فرشته

دگر گفتا که این خوابست نادرست	چرا باید پی خوابی است جانکاست

بگفت این خواب گر نادرست بودی	بدینسان راستی در کی ربودی

شمارند اهل دین این نکته را راست	که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هست این دانش اندیش	برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم	کی این بار گران دادی شکستم

مرا این کار از دست رفتست	عنان اختیارم از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ	که بس محکم تر است از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید	ز سنگ آن نقش محکم کی رباید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم	فرو بست از نصیحت گوش و دم

نهایت رفت و حالش با پدر گفت	پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر	حوالت کرد کارش را به تقدیر

بخواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت دوم سلسله عشق او جنبیدن و دیوانه وار او غلط چون کشیدن

خوشا آن دل که ماند روشن از گنج عشق	زکار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی برفروزد	که صبر و هوش را خرمن بسوزد

غاند دردی

نماند در وی اندوه سلامت — شده کاهی بر او کوهی ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد — که عشقش زان ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی — پس از سالی شده بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده — نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی — رساندی آفتابم را بزردی
فکنده چون کمانم ز استقامت — نشانم کردی از تیر ملامت
بدست حسرتی دادی عنانم — کز وجز حسرتی چیزی ندانم
نهادی در دلم ز مهر تابی — بخیلی میکنی با من بخوابی
به بیداری نمیگردد نصیبم — نباید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب — که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خود [illegible]
بود بختم نشود از خواب بیدار — نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشیی بود
همان صورت که زد اول بر او راه — درآمد با رخ روشن‌تر از ماه

هنوز از نقش تن ناسوده بستر / در آمد آن ز روی جانش از در

نظر چون بر رخ زیبانش انداخت / ز جا بر جست و سر بر بالش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایش دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان بهتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جانم سوخت

ز مشکین گیسوانت داد کندی / که بر من زو نهد بوسه بندی

تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من دلداده بخشائی / بپاسخ لعل شکربار بگشائی

بگو با این جمیل دلستانی / که در راه لند کدامی خاندانی

درخت آن گوهر یکانه کدامست / کدامین شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاکی آدمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق

چو مهر و وفائی من نکند رد / به بی جفتی رضائی من بکند رد

ملک دندان

نمکدان دندان رسیده شکرت را　　مساز الماس چون دیده گوهرت را
شرار زین اگر بر سینه داغست　　نه پنداری کزان داغم فراغست
مرا هستم دل بدام تست در بند　　ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی　　ز لعل او شنیده آن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را　　فتاد آتش بجان پروانه را
بسی مست از خیال خواب مستست　　جگر پر سوز و جان پرتاب مستست
بدل اندیشه او را بنوه پر شد　　بگرد دون دود دلش از اندوه پر شد　　اندوه
بیک صد گشت سودای که بودش　　ز صد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست　　ز سنبه بند و قید مصلحت رست
همیشه داشتی چون غنچه جیب جان چاک　　چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند　　گهی هر پا ز زلفش موی میکند
پرستاران بدو پهلویش نشستند　　بگرد وی چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر　　برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر بگرفتیش آن حلقه دامان　　شدی بیرون شدی سروش خرامان
وگر بند قبایش نکردی غنچه کردار　　چو گل صد پرده کردی رو ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه | دواجو شد ز دانایان درگاه

بشد پیشش بهر راهی دویدند | به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند تا ماری ز زر | که باشد مهره دار از لعل گوهر

بسیمین ساق نقش آن مار گنج | در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری | بلی هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره چون با زهر میگفت

مرا پای دل اندر عشق بند است | همین بندم درین عالم پسند است

سبک دستی و چرخ عمر فرسای | بدین سان بندم چرا سنگ گران پای

مرا چون قوت پای نماند است | به پیچ آمد شدن جای نماند است

ازین بند گران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل | ره جنبش بر او گشتست مشکل

چه حکمت با عنان بند درین باب | که زنجیری نهد در پایش از آب

بپای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید

بنانش در لطافت صندلی رنگش | که بینم سیب روی لاله رنگش

زمین چون برق رخشان مکند زود | هر آنگه از دل پر آتشم دود

زی

دیگر بار لطف

اگر یاری دهد بخت بلندم   بدین زنجیر زر بالش ببندم

ببینم روی او چندان که خواهم   کنم روشن بدو روز سیاهم

چه میگویم نگار نازپرورد   اگر بهشت با خشنودیش کرد

بروی جان نشیند گرد دردم   بساط شادمانی در نوردم

پسندد گر کند در خاطرش بار   بسیمین ساق او از بندم آزار

مرا صد تیغ خوشتر در دل تنگ   نه در دامان او خاری زند چنگ

از این افسانه‌های عاشقانه   یکی افتاد تا که در میانه

فتاد از زخم او در سینه‌اش چاک   چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز   دگر آمد بجای خویشتن باز

بافسونی دل دیوانه خویش   ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه و گه در خنده میشد   گهی میمرد و گاهی زنده میشد

همیشه هر دم از حالی بحالی   بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سیوم و نام مقام وی دانستن و بهوش باز آمدن

بیا ای عشق هر افسون و نیرنگ   که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی   گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرو یابی نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند

و گر زان زلف بندی بر کشائی / چراغ عقل را بیرون نمائی

زلیخا گشت بی صبر و بی هوش / بگیرم اسم زلف و با محبت هم آغوش

ز جام درد دُردآشامی کرد / ز شور عشق بی آرامی کرد

کشیدش از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پست سرو ناز خم کرد / زمین را از سرشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو بلبل کرد ساز خوش زبانی

شد از غنچه دهن غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

غم دلداری و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم تا ترا تا زمش درد / نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش چون بودم شکرخند / کنون در بندم از تو جان بی قند

چو غنچه لب که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در حشمت عزیزم / که آخر برتر از کمتر کنیزم

بیا بر زین کنیزی کسته سینه / بجز شوق درون و سوز سینه

چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاده سازی
مبادا کز چنین آشفته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
ولی مادر ز بند پیوندیم ننگ | پدر را آیدش از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند | به تنهایی غمم فرسوده کردند
نبود آنکش بجان جستن مرضیی را | نشوید نقد کس بی‌غیان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش | بدبینان نبود تا بر نبود جوابش
چو جنبش مست از ساغر خواب | بخوابش دید آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر زانچه گویم | ندانم چه از این دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی گوهر پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت
که از اندوه مرا کوتاهی ده | ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است | عزیزم مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون گوش / بتن زو رفت جان صبر و بدل هوش عقل

از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه خفت مجنون گشت هوشیار

خبر زان به که در دل جوش آورد / دگر بارش بعقل و هوش آورد

یعنی اول که دیده بود خوابش را

کنیز آنگه از هر سو دوان زود / که ره یابی درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رساند / دلش را ز آتش محنت رهاند

که آمد عقل و دانش سوی مجنون باز / روان شد ز آب رفته جوی او باز

بعقل و

بیامد دار بند زر و سیم / که بود از جنون مجنون به بیم

چو مه خلخال سیمین دار در بند نگذرد / بدست خود لیکش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش

بدرسم عاشقی بلعل ترک خود کرد / وز آن لب روی سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد و آن ماه رو سر را / رها شد از بند زرین سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پای تختش بوسه دادند

نشاندش بر فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی طبع را در شکر شکستی

همه داد جهانی

سرود این حکایت باز کردی زنو هر شب سخن آغاز کردی

ز روم و شام گر گفتی فسانه انگیز شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

صفت مصر با آن کردی به انجام که تا بردی عنان بر مصر با نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای در افتادی لبان سایه از پای

ز آه دیده سیل خون گشادی نوای ناله بر گردون رساندی

هر روز و شب همه این بود کارش سخن از یار گفتی و از دیارش

بهین گفتار خوش گشتی سخن گوش و گر نه بودی از گفتار خاموش

راندی

آمدن رسولان پادشاه از اطراف و غیر از مصر بخواستگاری زلیخا تنگ دل شدن وی از نامدن یوسف علیه السلام

زلیخا گشته چون عشق آشفته حالش جهان پر بود از صیت (آوازه) جمالش

بود

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای (عشق) او بود به بزم (مجلس پادشاه) خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهر یاری به امید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از فیه جنون (ز دیوانگی) رست بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از ره هر مرز و هر بوم ز شاه ملک شام و کشور روم

(دیگر) فزون از ده تن ارزنده ور رسیدند بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی کشور ملکها در مشت ... یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخت و کشورستانیست ... ز شاهی خود ستمکار ایران نیست

بهر جا رو نهند آن غیرت حور ... بزیرش تخت زرین تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش ... بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در شام آرام ... دعای او کنند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ ... غلام او شوند از روم تا زنگ

بدینسان چند کشور چند پیامی ... همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین مشتی خبر شد ... ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینها ز مصر آیا کسی هست ... که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل ... ز مصر از نی صدایی نیست حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد ... که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر ازان باد است صد بار ... که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود کش پدر خواند ... به پروارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل ... ز بند غم خط آزادی دل

بدرگاه ملک گیتی شهریاران ... به تخت شهریاری تاجداران

یعنی پادشاه

مال واه نقی بیگ

بدل داغ تمنائی تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسید اینک ز شهر یکجا رسولی
بگویم در شبستانش هر رسولت / ببینم تا که می افتد قبولت
بهر گوشه که افتد در دلت میل / ترا سازم هم از روی شاهان خیل
بدو میگفت او خاموش میبود / بسوی آشنائی گوش میبود
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار امید نامید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت / ز دل خونابه می‌بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد / وگر میزاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر بر چشمه‌ای از دریا بسیجم / که ریزد بر لب هم تشنه آبی
چو راه سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خونم غرق دامن‌ها چه داری
گرم تا بهی بسوی دوست هر راز / ز روی یاری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک — ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه — نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد — بموج غم گیاهی چند باشد
اگر من شاد وگر غمگین ترا چه — اگر من تلخ وگر شیرین ترا چه
دلم از زخم تو صد جای ریش است — وگر زخمی کنی هر جای خویش است
کیم من وز وجود من چه خیزد — وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو — دو صد خرمن ازین بر تو بگو نو
هزاران تازه گل بر بار دادی — ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان — که من باشم یکی دیگر ازایشان
سرشک از دیدهٔ غمناک میریخت — بدست غصه بر سر خاک میریخت
بصد افغان و درد آن روز تا شب — درون چون غنچه آتش ز خون لب
سحر چون دید شوق بیقرارش — ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان در تملقهای پیاپی — اجابت داد و هم لب بر عذر گشای
که هست از بهر این فرزانه فرزند — زبانم با عزیز مصر در بند
(عقل مند فرزند)
نبود روشن مرد آتش پرستان — که باشد دست دست بش و ستان
(ظاهر است یعنی پیش عقل مند)

زبان دهر را

زبان دهر را به زین مثل نیست (زمانه) | که بدبخت است کوید دست بشکن را اجل نیست
رسولان زین تمنا در کند گشتند (وکیل) | ز تشویش پا به سر کف سر گشتند
(یعنی مقصود ایشان حاصل نشد)

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وی عزیز او را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فرو بستش دل از باغ
بود هر روز دار و در سپیدی | بجز روز سیاهی نا امیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید | علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانایی به راه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با وی | زلیخا را دهد پیوند با وی
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | به دانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه تا صد گونه چیزش | فرستادش برای نزد سوی عزیزش
پیامش داد که ای شاه زمانه | ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشها گردون | عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج (پایگه) عصمت اختری هست | که مه را در کمر افکنده تا پست
ز اوج ماه برتر پایه او | ندیده دیده خورشید سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف (بزرگیا) پرتو فکن تر

کند پوشیده چشمه را در نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دید رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسّر | که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون باشد خرامان | نیابد پای پوشش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت | نسوده هر لبش جز نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده | که پیراهن به بدنامی دریده
[illegible] ز نرگس چشم او پوشیده رخسار | که نرگس شوخ چشم است و وقیح و خوار
آن نبود در فروغ مهر و آن ماه (آفتاب) | که تا با او نگیرد سایه همراه
گذر هر چشمه جویش نهفته | که چشم عکس هر رویش نهفته
درون پرده منزلگاه کرده | وی از صد شور در بیرون پرده (یعنی صد عاشق)
همه شاهان هواخواهان او بند | خراب لطف پایان او بند

یک داستان فرقت

سرافرازان ز حد روم تا شام | همه از شوق رو خوبان دلارام
ولی او در نیارد سر به کس | هوای مصر در سر داشت و بس
نکرد خاطرش آرام با روم | شمار آب و خاک شام شوم

بگل

۳۰ ا ه لله الملک

براه مصر چشمش بر سبیل است | برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغب چیست | هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاکش از انجا سرشتند | برات رزق روزی انجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی | فرستیمش بدان دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه جایی | بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه کاشم
و با چون شه مرا بر داشت از خاک | سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری | کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم | چو سبزه شکر گفتن کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار | بود واجب اگر بختم شود یار
کنم از فرق پا و دیده نعلین | شوم سویش روان بالراس والعین
ولیکن شاه مصر آن کان فرهنگ | چنانم در گرفته خدمتش تنگ
که گر یک ساعت ازوی دور گردم | ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارید | کمان تهمت از من دور دارید

حوادث
دشمنی

دگر گوید برای حق گذاری روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران زر کمربندان و غلامان صنوبر قامتان طوطی خرامان

غلامان ز لبس نیکو سرشتی مصفّی تر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان ور شکرخند ز لعل و زر همه بر موی کمربند

قبا بسته کله گوشه شکسته بزرین خانه های زین نشسته

کنیزان همه در حله نور چو حوران ز قصور آب گل دور

معنبر طره ها بر گل گشاده نقوش طاقها بر سینه نهاده

بهار گونه نجو و بر بسته زیور نشسته جلوه گر در هودج زر

ز زر بابت کجا بیت هر که باید ز ارکان ربابت هر چه شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند درین خلوت سرای نازش آرند

چو در باقاصد این اندیشه بشنید بسجده سر نهاده و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ز تو گشته کرم ور تازه چیزی

نشسته ما را سر قبیل و خشم نیست بپیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان که دارد نگنجد گر شماری در شمار رد

بهر مشن خلعت فرخنده بختان بود و افزونتر از برگ درختان

بخشش نیک بختان

بهر مشن عزل گوهر

بر بستنش بدل گوهرهای تابان بُد افزون از شمار ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه خورد در خوانت افتاد بزودی پیش تو خود به فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون محمل عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند که زد جانِ زلیخا نیک دلبند
خبرهای خوشش آورد از عزیزش تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گلِ بخشش شکفتن کرد آغاز همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بند تا بر کارش افتاد خیالی آمد و آن هم بکشاد
بلی هر جا نشاط یا ملال است یکی در خوابی یا خیال است
خوش آنکس عشق از خیال خطر بگذشت سبکبار از جهان گرداب بگذشت
زلیخا را بهر چون شادمان یافت بترتیب جهازش زو عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی هزاران لعبت رومی و روسی
همه استادهان چون نار پستان عذارشان گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگِ گل بوقت صبح تازه ز رنگ وسمه پاک و عار غازه

مغوله بسته هر لاله ز عنبر ‏ ز گوشش آویز کرده لولوی تر

هزاران مرد و غلام فتنه انگیز ‏ بعشوه جان ستان و غمزه خونریز

کلاه لعل هر سر کج نهاده ‏ گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل ‏ چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ ‏ چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته هر سوی ‏ بمو آویخته صد دل ز هر سوی

هزاران اسب نیکوشکل خوش رش آرام ‏ بگاه پویه تند و وقت زین رام

ز گوی پیش چوگان تیزرو تر ‏ ز روی سبزه نرم آب رو تر

اگر سایه فکندی تازیانه ‏ برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تگاور ‏ چو آبی مرغ در دریا شناور

شکستی در سنگ خارا گهی از سم ‏ گره بر خیزران افکندی از دم

بریده کوه را آسان چو هامون ‏ زفرمان عنان کم رفته بیرون

هزاران اشتر همه صاحب کوهان ‏ همه سر بسته پشت و کوه کوهان

نه تنها کوهی اما بیستونی ‏ ز ره رو بادرفتاری حرونی

چو زهاد قناعت کوش و کم خوار ‏ چو اصحاب تحمل بار بردار

بهر این صد بیابان در نوگل — جریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بختیان دوان — هر آهنگ حدی صحرانوردان
ز الوان نفایس صد شتر بار — خراج کشوری هر یک شتر بار
دو صد درج از گهرهای درفشان — ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز نافه عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گشا شد — همه روی زمین صحرای چین شد
دو صد مفرش ز دیبای گرامی — چه مصری و چه رومی و چه شامی
مرتب تخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه اش از صندل و عود — موصل لوح چهار سوی زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید — زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
درون او برون او همه پر — ز مسمار زر و آویزهٔ در
فرو بسته مدور زربفت دیبا — به رنگ دل پذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند — بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری — روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر — سمن روی و سمن بوی و سمن بر

روان گشته گویی نوبهاری / رخ آن حور و زر دیبا ردایی
بهر منزل که شد جا آن صنم را / خجالت دلبتان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر در غنج و ناز
فکنده هر کنیزان ز زلف دامی / شکار خویش کرده غلامی
ز یک سو دلبری از عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
هزاران عاشق و معشوق درکار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بآن دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دل از بخت خوشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که این شب بس سیاهست / ازو تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصد پیش / که راندهش ایشان محمل خویش
بسوی مصر جویند پیش از راه / عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز / که استقبال را هین گرم برخیز

عزیز مصر از مقام زلیخا و عزیمت استقبال خواستن و لشکریان مصر را به تجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی گشت تا از کشور مصر / برون آید یکی یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق / همه در زیور زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامان با طوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزان همه رخ هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز / به رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بتابش داده گوش عود را تاب / طرب را جسته زان تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / بجان از روی امید وصل داده
رباب از تار غم جان را امان ده / برآورده کمانچه نغمه از زه
درافکنده دف این آوازه از دست / که زد در دست ره گویان چو دو بست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط عیش دادند

چو مه چون یکدو شب منزل بریدند | بآن خورشید و مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از شهر یکجا دور | زده در وی بسی زران قبهٔ نور
تو گویی بر سپهر بی کناره | بان زر اندر بار زرین ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از مهر آن خورشید خندید
فرود آمد از رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام مرحبا گفت | چو گل در روی شاه از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه
مرسم پیشکش چیزی که بودش | بپیش چشم خوش ترتیب بنمودش
چه از شیرین و مشاق و در شکر خند | چه از زرین کلاهان و کمربند
چه از اسبان زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و آتیر پشمینه | چه از نادر گهرهای در خزینه
ز شکرهای مصری تنگ تنگ | ز شهر تحفهای صافی رنگ برنگ
بانبها روی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست

بعز و امن

بفرّ و اعزم ره را نام زد کرد وزان پس رو بمنزل گاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنکس است که در خواب دیدم و بیادش غم کشیدم

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست به آزار مردم حیله سازیست
به امید نهد بر بند پابند برد آخر به نومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور کند خاطر به نومیدیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه در آن خیمه زلیخا بود دایه
عنان بربود دستش از غم دیدار بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم کزین پس صبر را دشوار بینم
نیارد شوق دل هرگز کم از پیش که همخانه شود با یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی لب او تشنه‌تر سازد زبانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ در آن خیمه چو چشم چشمکی تنگ
زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد ز سر تا بر ده و بلوایم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنیست این که عقل و هوشم رمیده — عنان دل به بیهوشیم سپرده
نه آنست این که کف از خویش رانم — ز بیهوشی به هوش آورده بازم
دریغا بخت سستم سنجی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل حرمان خار بر دل — فشاندم تخم مهر آزار بر دل
برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم هر بوی گل چیدن بگلشن — ستان خار بنشکم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده
نماند تا کجا از دور آبم — فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاک ریگی — ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن ره جلیه گم شده در کوه — ز بیزاری بهر کوه زنده وه
شده پاها شخ از زخم سنگم (پاره پاره) — نه پای پس روی نه پای در نگم
کنارم چشمه خون از تشنه منی — خیالی بیند از گم گشته من
گشایم گام سوی رود لیری — مبادا ز بخت من در زنده میری
منم آن بحری کشتی شکسته (ز دریا) — برهنه بر سر موجی نشسته (تخته)

برآید هر زمان

ربایدهر زمان لنگه جای مو جم / بدو که بر جهی خیزم که بر رو جهم

که تا که زر و زرقی آید بدست ادر / شوم خورم کنم وانسان شود کار

جو نه دیگ من آید بدر یکی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست

دل اکنون نه بدست من نه دلبر / ز زر هم تنگ هر دل دست بر سر

چه در ساری فلک بر من بیابد / بروی من دری از وصل بکشاید

اگر نتهی بکف دامان یارم / گرفتار غمی دیگر مدار هم

مرا سوائی مددر سراهنم را / بدست کس میالاور منم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم تا بکس گنج خود بعد جهد

مسوز از غم من بیدست بلادا / مده هر گنج من دست از دیار را

ازین سان تا بدیر زاری داشت / بدینسان هر قطره خونباری داشت

بهم نالید از جان و دل جاک / بهی نالید روی از درد بر خاک

که ای بیچاره روی از خاک بردار / که زین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دولت نیست / ولی مقصود بی او حاصل نیست

ز دوری جمال دولت دیدن / ز دوری مقصود رسیدن

درآمد مرغ بختالیش بپرواز / سروش غیب دادش ناگه آواز

مباد از صحبت وی هیچ بهبت / که زو ماند سلامت قفل بر بیت

کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید از موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / نه در موم آهنی آید کار الماس

چو از خار ترش وا دند سوزن / چه سان گیرد دگر دامانچه گلشن

چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین پنجه سکالی

زلیخا چون ز غیبت این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خونخواری دم از غم بیش نزد / ز غم میسوخت تا دم می نزد

بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر با خلعتهای نثاری عماری زلیخا افتادن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب منزل محفل شکستند / همه راهی شب محمل ببستند

شد از رخسار آن زرفشان کوس / بهر رنگ هر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بقصر شهریاری / نشاندنه خیمه را در عماری

سپه را از پس و پیش واجب آراست / بآیین که می بایست آراست

بانجم زر نقدی نکرد

ز چتر زر بفرق نیکبختان | بپا شد سایه از زرین درختان
مرصع زین بجای هر درختی | شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن | فلک تارا طبق پر داشت از صحن
ز بس رفتار کرد اسب و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود
یکی گسته هر سوی از تک و پوی | هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شدی ناخن قدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش | کف پای شتر مرهم بران ریش
بدست آهوان زین نشینان | صهیل بادپایان لحن خوانان
بر آسودگان هودج ناز | نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش | که رست از داغ هجران آن پریوش
عزیز و اهل او شد شادمانه | که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین با صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم
نخفت از من بخواب دل ربودی | به بیداری هزاران غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی | گه از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو درست خود شکستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی | ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی | فزودن کردی بدان داغ غریبی
چه باشد جا گذاری جان سپاریت | معاذالله چه باشد جا گذاریت
منه در ره دگر دام فریبم | میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی | وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت | که آن مهر دانش را آمد فرود داشت
برآمد بانگ ده‌باشان بتعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن ز سوار و پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر از در حق گذاری | بکف بهر نثار از عماری
طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان

گهر ریزان هزاران سحاب نثاران ‌ ‌ چو هر طرف چمن هر غنچه باران

ز بس کفها ز روی گوهر فشان شد ‌ ‌ عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز هر دم ‌ ‌ دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو شیشه سم اسبان آتش افکن ‌ ‌ ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صحرا کشیده سیل در سیل ‌ ‌ نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد از گوهرهای شاهی ‌ ‌ چو هر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم سیران بسیار ‌ ‌ نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بهین آزادگان شاهان رفتند ‌ ‌ بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای پاک دری بنا بهشتی ‌ ‌ بفرشش ماه خشتی مهر خشتی مهر

دران دولت سرا تختی نهاده ‌ ‌ هنر بنائی ز هر تختی زیاده

در و پرده بکار استاد زرکار ‌ ‌ بهٔ گوهر فتانی زر خروار

که وارش تخت زرنت بندند ‌ ‌ میان تاج و تختش جلوه دادند

وشاحانش ز داغ دل برسته ‌ ‌ ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند ‌ ‌ بپای تخت او ز مهدش رسانیدند

ولیکن بود زان تاج گران سنگ ‌ ‌ بزیر کوه از بار دل تنگ

فشانده شبنم تاک گوهر ریزه ... ولی بر هر آن بر و باران انبوه

ز گوهرها که بردی خورد از آن رشک ... بجنبش در بنا بهر در رشک

گسستی دل ز هجران محبت ... بیک لحظه ملک اگر بایتی بجست

در آن میدان کرا باشد بسی تاج ... که صد سر مرد و نجا نیاز رنج

چو چشم از آهک نومیدی بود پر ... کجا باشد دو رد گنج لیس در

چو دل با دلبری آرام گیرد ... ز وصل دیگری کی کام گیرد

کی هر ولته بهر دو سوی خورشید ... چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل ... نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد ... تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جان شربت آب ... نیفتد سودمندش شکرناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل ... همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش ... نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام ... پرستارانش ایستاده در آرام

کنیزان دل آشوب و دلارای ... به خدمت کرده جا نزدیک ترپای

علاقه قصب پوشش و کمربند ... ز سر تا پای شیرین چون تنگ قند

در بیان عرض کردن زلیخا [illegible] یوسف علیه السلام
و وصف [illegible]

سپیده فامها از عنبر سرشته ز شهوت هاش دامن چون فرشته
مقیمان حرم در هایش بازی امینان خدم در کارسازی
زخاتونان مصری همنشینان برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زانو با او ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه وصفی یابد که کمسان بشد انجا پای اخیار
بساط خرمی افکنده بودی درون پرخون لبت پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت ولیکن دل بجای دیگر گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می‌بود ولی جان و دلش با یار می‌بود
کسش با یاری کنر و در شماری و غم نبود کس با غمش همبوده محکم
بصورت بود با مردم نشسته بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی چو مه در پرده رازش نهانستی
خیال دوست را در خلوت راز نشاندی تا سحر در مسند ناز
بزانوی ادب بنشستش پیش بعرض آور رساندی غم خویش
زناله چنگ محنت ساز کردی سرود بیخودی آغاز کردی

بار و گفت که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرق من تاج عزت از عزیزیت | برو آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا کیم سوزم بدین داغ | چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ گلم شو | بوصلت مرهم داغ دلم شو

شعر

بنومیدی گذشته از عشق کارم | ز هر دو شش غیب کرده امیدوارم
بآن امید اکنون زنده ماندم | ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنور گر جمالت بر دلم تافت | یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم | بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی درآیی | بسیر چو دیده جان ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم نیست کم هم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پیوند از خود گم | شوم از بیخودی در کام خود گم
مراد دیگری از من نه بینی | چو جان آیی بجان من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را | ترا یابم چه جویم خویشتن را

توئی که هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم که خود چه جویم

سحر کردی بوین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را

چو با وجهه حسن کردی آغاز / تا این دکر کردی سخنی بساز

چو گفتی گفت ای باد سحر خیز / نسیم مشک در جیب سمن ریز

بن خ از مرگ جنبیدی جلاجل / نشو در رقصان درخت از پای در گل

تماشا گاه سرو سوسن گذاری / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بمعشوقان پری پیغام عاشق / باین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلدار ان نواری شد نامه آری / کتبی غمدیدکان را زغمکساری

کس که ایمن در جهان غمدین تربیت / ز دولت هجر ما نم دیده تربیت

دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزل که نباشد / کت انجا گاه و بیگه ره نباشد

اگر خود در بود ز آهن در آهی / چو در بندند از روزن درآیی

بجز هر جن ای باد ره دو تی / کمان که اجاب جست و جویی

در او در دار ملک شهریاران / هر ابر تخت گاه تاجداران

کنند ار گلشن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود هر طرف جوئی زین تک و پوی / بچشم آید هزار آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم کام / بصحبت‌خانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مه نالی / مدام آور ببوی او غزالی
چو کبک دری رفتن زین دیار است / بهر کوهی و دره کافته کلاه است
اگر هست آیدت کبک خرامان / بیا در آویز از دامنش بدامان
وگر بینی همراه کار و فرسانی / درو سالار گشته دولت یابی
بچشم من ببین آن دولتی را / باین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دولت را چون ببینم / گل از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دیا بر در دو چشم خون فشانده ست / بیاد صبحدم این در فشانده ست
چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خور شد مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
ازان صافی دلان پاک سینه / کجا آورد راه و رسم دیرینه
بدر روز و شبی جز حق حاضش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / معزم گشت تیز آهنگ گشتی

[illegible]

گهی با داغ سینه زاده دل / بدشت افراختی خیمه چو لاله
ثنای گلرخ بلا از در کشیدی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سنبل از هر وادی خجل / شدی با دیده گریان سوی بلبل
نهادی در میان با او غم خویش / نهادی بر نهال دل ماتم خویش
بسر بردی بدینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره در آید / چو خورشید طالع شود چون مه بر آید
بیا جامی که همت بر کمر بندیم / ز کنعان ماه کنعان را ببر ریم
زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش / دو در بخشیم کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / با امیدی رسد امیدواری

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام را از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر افراخت / دل یعقوب را معشوق خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
کمر رفتی با وی از لطفها بیش / که بر دیگرشان همدم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش / که سبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبزپوشی / ز خلعتش تهی و صد وهم خروشی

ستاده در مقام استقامت / فکنده هر زبان ظل کرامت

به تسبیح هر برگش زبانی / بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

پدر فرزندگیش دلدی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی / بدستش زان الف عصایی نیز دادی

چو در راه بلاغت پا نهادی / که با قدش برابر سر کشیدی

بجز یوسف چو از پایه گذشتش / عصا لایق نیامد زان درختش

نیامد شاخ چون بود او نباید / که تا از شاخ چوبی هم برآید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا بکفلت کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا چو باشم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا از هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک پیرجد — عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده — نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک رنگ — نیالوده به رنگ روغن و رنگ
بنام آورده آیین فضل و الهیت — ستون بارگاه پادشاهیت
چو یوسف شد از آن نخل قوی دست — ز حسرت حاسدانرا پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست پستی — گرانتر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن رنگ خبایا — نشاندند از حسد در دل نهایا
ز اوفق طبع در راز نهان یکدله — ولیک آخر برشته مند یکدله

خواب دیدن یوسف علیه السلام آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره که او را سجده میکنند و شنیدن برادران ان و بیدار شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته — ز نقش چشم بند این چشم بسته
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که بیش از چو چشمش بود محبوب
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی یکبار از آینده دیده
بخواب خوش نهاده سر ببالین — بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند — بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ‌‌ ‌ ‌ چو بخت از خواب چشم خویش بگشاد

بپدر گفت ای شکر شرمنده تو ‌ ‌ ‌ ‌ چو صبح جیب بوس شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ‌ ‌ ‌ ‌ درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داده تعظیم بدادند ‌ ‌ ‌ ‌ بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که کس زین سخن بس ‌ ‌ ‌ ‌ مگو زین خواب راز نهان با کس

مبادا این خوابت اخوان بدانند ‌ ‌ ‌ ‌ به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل همه زین غصه دارند ‌ ‌ ‌ ‌ درین قصه کجا فارغ گذارند

نیارند رحم زین خوابت بتاب ‌ ‌ ‌ ‌ که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر گرچه درین وصیت لیک تقدیر ‌ ‌ ‌ ‌ بیاید بشکند تخمیر تدبیر

یکی زنهم گفت یوسف این فسانه ‌ ‌ ‌ ‌ نهاد این راز با اخوان در میانه

حکیمی گفت کان ضمیر دولت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کران سر بکند را بدین آب نیست

چو خویش گفت این مگو روی نکوکار ‌ ‌ ‌ ‌ که سر خویش سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست ‌ ‌ ‌ ‌ دگر نتوان فکندن بر پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند ‌ ‌ ‌ ‌ ز غصه پیرهن بر تن دریدند

که یارب حسرت در خاطر پدر را ‌ ‌ ‌ ‌ که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانم کزین طفل چه زاید — که طفلی چه طفل زادن نیاید

که هر یک چند میبافد دروغی — و پیدا زان کو هر چهره فروغی

خود آن پیره مسکین زنو رحی — نشسته از صورت او ناشکیبی

کند قطع نکو بو بندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کرده است زنیان سر بلندش — نیفتد این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که مار از تیر بی باگ — بسنجد پیش او رستم مرا خاگ

نه تنها که مادر بهر پدر رحم — نیاید چاره جوی این قدر هم

پدر را ما خبر بداریم نزد او — بدر رسما ما هوا داریم نزد او

اگر روز گشت در صحرا ستانم — وگر شب خانه آتش را نشانم

مرا اعدا قوت بازویش آزمایست — مرا احباب آب رویش آزمایست

بجز صولت گری ازوی چه دیده است — کش اینسان مهر ما کمتر گزیده است

بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر راهش توان دیگر واره سازیم

چو با ما هر غم از بیگانیست — دوای او بجز او را یگانیست

بباید چاره سازی را کمر بست — نرفته اختیاری چاره از دست

چو خواری مرد هر از بستور بختی — بباید کشته تا کشته درختی

بصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیل سازند که یوسف علیه السلام را از پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گر آن مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگردد نور خانه / فتد نقاش شمع دیگر در میانه

و پیداست این سخن بر راست بینان / بصدر راستین بالانشینان

نه در کنج روح افشان کنج اندیش / که گردد از دو کنج رونق کوی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هیچ کس آواز

شد بیت

یکی گفت این نه نیکو نیست رایی / که اندیشه به قتلش کنایی

اگر اسب جفا رانیم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین بقعه بیرون کردن اوست / نه کشتن یا زدان یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور / به بابان وادی محروم مهجور

بیابان وادی

بیابانی در او جز دام و دد نه | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در روی سایه جز در شب تار | نه در روی بستری جز بستر خار
در آن گنبد آن
چو یک چندی اندران آرام کردند | بمرگ خویش شان بیشک بمیرد
یکی گفته به تیغ ماریکی بکولش | زنیم از تیغ تیز یکی و فسونش
دیگر یک گفت قتل دیگریست این | چه جای قتل زادن ما هم بتر است این
بیک دم زیر خنجر جان سپردنها | بتر است از گرسنه تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور نزدیک | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش | بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر رسی دلوی کند زود | بجای آب از چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی | کند در بردن وی نیز کامی
شنودند بشوند روز امنی جریده | بوی از ما کزندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه و سراب | شدند آنان همه در جستن آب
ز غور چاه مگر کاخر نه آگاه | همه دل رسیمان رفتند در چاه

[illegible]
[illegible]

گرفتند با پدر در دل تقیه
بدان تیز و تیز کردن اتفاقیه

رفتن برادران یوسف پیش پدر و رخصت خواستن که یوسف را به صحرا برند

چو آن مردان که از خود رستگانند
یکی هیچ بجو دانشستگانند

ز قید طبع و کید نفس ناجند
به راه درد و کوی عشق خاکند

نه زانشان بر دل مردم غباری
نه از مردم برایشان هیچ کاری

بناسازی عالم سازگارند
به باری که آید بردبارند

چو شب خسبند بی کین و ستیزند
سحر زانسان که شب خسبند خیزند

حسد ورزان یوسف با مرادان
بفکر دیده خرم طبعش دادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان در صورت میش

به پیدا ار پدر احرام بستند
بر آن بوی تعب میش نشستند

در رزق و تملق باز کردند
نه هر جای سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دیده
نه کم پا بالصحرا اکم رسیده

[illegible]

چه باشد گر شود همراه سازی | به همراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند دور تا شب | ندارد بهره از بازی و ملعب
گهی با او بصحرا در دویم | گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بهر لاله بیازی زره سازیم
ربایم از سر لاله کلاهش | کنیم بر بفرق یوسف جلوه گاهش
زده بالای این کبک دراتان | میان سبزه سازیمش خرامان
یکی گر گله آهو چرانیم | زناک سو گرگ را زهره درانیم
چو طبعش زین تماشا شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
ز حد کم چه ز حیله جز ببازی | نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از آن | که یابان رضا بخشید از آن
بگفتا بردن وی یا پسندم | گران گردد درون اندوه مندم
از آن ترسم که و غافل نشینید | ز غفلت صورت حالش نبینید
درین ویرانه دشت محنت انگیز | نهان گرگ در دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رسانند | تنش را بلکه جانم را درانند

[illegible]

چو آن افسونگران این را شنیدند / فسون و مکر از خوی بد دمیدند

که آخر ما نه زینسان بی‌حمیت داریم / که هر ده تن بگرگی بس نیاییم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر رنگشان گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه هوا بچاه ضلالت افکندن

فغان زین چرخ دولاب که هر روز / بچاهی افکند ماه دل‌افروز

غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می‌نمودش / ز بیم یکدگر بر دوش می‌ربودش

چو آن بر سر و دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا در دامن صحرا نهادند / بر او دست جفاکاری گشادند

ز دوشش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار می‌زد / به گل از خار و خس مسمار می‌زد

فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد / کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد

کف نازکی

کف پایش که می‌بود از گل تنگ — ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
سنگ لخت
چو ماندی لب لرزان ده سخت پنجه — طپانچه خورد لبش رخسار رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه — که بر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زن سیلی — قفالش چون رخ بدخواه نیلی — ازرضم
به سر بسته از قفا او پالیت دستی — که بشنید آن قفا از هر دوی شکستی
چو با ایشان نشستی پهلو به پهلو — رسیدی مالشش گوشش ز هر سو
گهی کان گوش‌ها مالید انگشت — جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی — به بیزاری گریبانش دریدی — به بیداری
بگریه هر کرا در پا فتادی — بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی — نواهای همی لطف ساز کردی
چو شد نومید از آن گریه برداشت — ز خون دیده هر گل لاله میکاشت
یکی در خون گهی در خاک میخفت — ز اندوه دل صد جای میکفت
کجائی ای پدر آخر کجائی — ز حال من چنین غافل چرائی
بیا بنگر کنیزک زادگان را — ز راه عقل دور افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند — حق الطاف تو چون میگذارند
معتقد — نسخه حق مهر بابا تو

گلی کز روضهٔ جانت دمیده گشت ‌ ‌ ‌ ‌ هر و بار زان احسانت چکیده گشت

چنان از شینک در تاب جانان ‌ ‌ ‌ ‌ که نی رنگ اندرونه آب مانده

نهال نازپرورد بهشتی ‌ ‌ ‌ ‌ که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از پا جور افتاد بر خاک ‌ ‌ ‌ ‌ کز و جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شب را نور بودی ‌ ‌ ‌ ‌ ز ظلمتها ره دوران دور بودی

رسیدش شمس از فلک ندیمان و بانه ‌ ‌ ‌ ‌ که جوید ملوه نور از هلالی

بدبینان بود حالش تا به سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز رو صلح و زان سیکی دلا جنگ

ز رو نرمی از آن سخت کوئی ‌ ‌ ‌ ‌ ز رو گرمی از آن تلخ خوئی

زنا که بر لب چاهای رسیدند ‌ ‌ ‌ ‌ ز رو تش بر لب چاه آرمیدند

جهی چاهی گور ظالم تنگ و تیره ‌ ‌ ‌ ‌ زنا ریکیش چشم عقل و خیره

لب او چون دهان اژدهای ‌ ‌ ‌ ‌ به قوت از برون مردم ربای

درونش چون درون مردم آزار ‌ ‌ ‌ ‌ برای مردم آزاری بر از مار

هدور نقطهٔ اندوه دورش ‌ ‌ ‌ ‌ برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور ‌ ‌ ‌ ‌ هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفسش کرد رو یکدم نشستی ‌ ‌ ‌ ‌ نفس را بر نفس زن دربه بستی

سرد

جوان ان

چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن نابهره جو را

دگر بار از جفا دادند بر دشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که کس زان سنگ را معلوم گشتی / ز سوز آتش نرم از موم گشتی

دیا آن سان ز تیر آهنگ تر شد / دیا چو سنگ ایشان از سنگ تر شد

چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم بشکند که گویم آنچه کردند

بران نازک که گه بر وی رسیدی / ضریر خلد زان آزار دیدی

رسن بستند از موی بر و پیش / بر و شد هر سری موی یکی نیش

میانش را که بود از موی مانند / به آتش زن سلیمان دادند پیوند

به آتش زن

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقدر خود بریدند از ملامت / لباسش تا بدامان از قیامت

فرو دوختند آنکه جا نامش / در آب انداختند از بیم نامش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندندش چو عکس خورشید در آب

برون از آب در چاه بود سنگی / نشیمن ساخت آنجا بی‌درنگی

چه دولت یافت آن سنگ گران سنگ / که کان گوهری شد لیک از آن سنگ

شد آن شور آب همچون شهد شیرین / ز لعل جان گوارش شکر آگین

شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب از روی بیژن از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش — عفونت را برون برد از هوایش

بدبو

ز فر طلعت او هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود — که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بر ابراهیم رضوان — از آن روشد بر او آتش گلستان

رسیدش از سدره جبرئیل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آن پیراهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت کای مهجور غمناک — بیابت میرساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را — گروهی ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریش و تیغ هیبت رسانم — فکنده سر به پیشت می‌نشانم

بر ایشان این جفاها را شماری — وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دریابی همه کایشان کیانند — سر موئی ترا ایشان ندانند

ز جبرئیل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج محنت اخوان بیاسود

نمود آن تخته سنگش تختگاهی — نشست آنجا چو بر تخت پادشاهی

بتسکین وادن جان حزینش — ندیم خاص شد روح الامینش

داستان دیگر

همتایی

حضرت جبرئیل

رفتن برادران پیش پدر به بهانه و پیکر گرگ ساختن و با از خون گوسفند جامه رنگ کردن

چو یوسف را بچاه اندر فکندندش | بظلمت گاه منزل ساختندش
(در جای تاریک)

چو پیراهن که از وی برکشیدند | مصالح غیر ازین دیگر ندیدند

که از خون دروغی رنگ سازند | به تزویری پدر بر رنگ سازند

بکشتند از پی آن گوسفندی | که ریزند از تن او قطره چندی (کمی)

بخون گوسفند آنش رنگ کردند | بجامه بعد از آن آهنگ کردند

بپیش دیده پدر هر یک نشستند | بگرد او چو تا حلقه بستند

گرفته پیر چشم خون آلود را | بدیدند از آب چون سیم تن را

ندیدیم آنکه در دیده بش دیده | بسوزد او و در خون برکشیده

بگفتی یوسفی روی امین گو | ب ناوک مژگان ابروی امین گو

گشتیم نا بغایب انتظاری | زده از تیغ هجر مرغ چشم کاری

بتلبیت همه گشتند گریان | بگفتند ای پدر زان ماه تابان

بجا رسانیمش آن نیک بختی | ببالا دیدیم در پای درختی

درختی دلکش و هم سایه گستر | هوای سایه او روح پرور

نموده در ره او سایه و نور | بهم آویخته چون مشک کافور

(آمیخته)

بزیر آن درخت از تاب و تاب | شدیم آسوده چون لب تشنه از آب
(در زیر آن درخت)

پس از وی شد بنوای صید مارا | هوای صید کرده قید مارا
متاع خویش یوسف را نهادم | وز آنجا آمدیم سوی صید راندم
قضا مارا بهوای صید برده | برادر یوسف را گرگ خورده
به این لب تا کس پیراهن او | شده گلرنگ از خون تن او
کشیدند از بغل پیراهن اینک | کنید قبول مرا باور یکایک
از این کارم به پیراهن دلیل است | قضا بد این خبرهای جمیل است
چو یعقوب این سخن در گوش کرده | وداع جان خود از خویش کرده
نه بیهوشی به هوشیاری در آمد | دو چشم او بخون باری در آمد
گهی بیهوش و که هوشیار میشد | جهان حالش ز بهر یار میشد
بلای جان من یاران فراق است | فراق دوستان بالای طاق است
بسا عاشق جدایی آشنایی | شده مقتول از تیغ جدایی
شنیدم این سخن از عاشق زار | ز جان تا دوری خویش است الله از یار
فغان و گریه ها بسیار کرده | فراق یوسف او را کار کرده
یکی گفتا مکن گریه ضرر هست | که گریه داغ نور بصر هست
بکفتا دیده بهر دیدن یار | نبود خوشتر و گریه نیست در کار

به دیدار جانان دیده بهتر / ولیکن روی دلبر گو بهتر

بفرزندان زبان طعنه بگشاد / که از دست شما فریاد فریاد

چرا او را ز پیش من ربودید / چو بر وی جامه‌اش حافظ نبودید

دریغا صبر تا آوردن این رای / زدم تیشه ز دست خویش بر پای

ندانستم که تنهاش میگذارید / غزال من بگرگان می سپارید (سپارید)

برادرانی چرا این زهر خوردم / غزال خود بگرگان چون سپردم

به پیراهن تفحص کرد دیده / نه جای پاره نه جای دریده

چگونه گرگ یوسف خورد بیچه / که یوسف خورده پیراهن نسوده

عجب آن نقل مجروح دو بینم است / که خود دو نیم پیراهنش سلیم است

نماید گفتن ایشان دروغی / نمی بینم بقول ایشان فروغی

بیا دانا اگر یابد نشانی / کند معلوم رمزی داستانی

چو مطرب می‌زند انگشت بر تار / شود معلوم نقش از نقش بسیار (انگشت)

بگفت او را حذر و عذر نکند ار / بجنگ گرگ یوسف خورد مگذار

دل پیر در زنو باغم نبودی / دو چشمش در نگاه بنم نبودی

ز گریه نور چشم او بیرون شد / زبان همچو قد او نگون شد

نیستم هذا الم: یعنی کور شد

اگر روز دردکردی شب آغاز شدی دیوار با او گریه پرداز

گهی می‌شد میان درد زاری ز وصل یوسفش امیدواری

تو هم در جاهی منشو ناامید از حق که نومیدی ز حق کفرست مطلق

نبود از رحمتش امیدواری اگر چه معصیت بسیار داری

رسیدن کاروان بر سر چاه یوسف علیه السلام بیرون آوردن او

بنام ایزد چه فرخ کاروانی کز ایشان آب جویان کاروانی

چو دلوی بر گشته تا که ز چاهی شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه شب در چاه تا شب چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز زین فیروزه خرگاه برآمد یوسف شب رفته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور اینجا فتادند به آسوده یکی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آورد جایی که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزل گاه کردند بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی بسوی آبخیز آن ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما فرو دو گفت دلوی آب بیا

بیوسف گفت جبرئیل ای خیز / زلال بخت بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن / افق را با ز نور از شفق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از شب تیره ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ بر جست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشیدان دلو را مردی توانا / بقدر دلو وزن آب دریا
بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندرانست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد / ز جان شان بانگ یا بشرا بر آمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / بر آمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز نهان چشمهٔ شور / بر آمد آبی از شوراکی دور
دران صحرا گل بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همرهان نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
همه بودند در بیم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بکبر و جاه گشتند

نهان کردند یوسف را ز ندائی / برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جهد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست بوده / ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهان داشت / فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بندهٔ بد بند یکچندش / نه نیکوئی کند بد بنده یکچندش

به گشتن باشد ار بفروشیمش / مزادالا ز بدی در تاب بخشش

در اصلاحش از این پس من بکوشیم / بهر قیمت که می باشد فروشیم

جوانمردی که از جا بر کشیدش / باندک قیمتی زایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بزر و چند مملوک خودش کرد (غلام کرد)

وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاروان (کو جنس) جان فروشند / جهان جنس جان ارزان فروشند

خراج مصر یک دیدار ازوی / متاع جان بیک کفتار ازوی

ولی این شرح را یعقوب داند | زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت تا خرمند | ستاند زو خریده دُر بهی چند

رسیدن مالک با یوسف علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه و عزیز مصر را باستقبال ایشان رفتن

چو مالک راه بیرون زد ز دست کنج | فرو شد آن زمان سودا بکنج
همی آمد بروی آن دلارای | در آن ره هر زمین از شادیش پای
برویش جان همی هر ذره دلبر | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج دلبری تابنده ماهی | بملک نیکوان فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک | چو آن نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید | ز رشک غیرت لبش بر خویش بجید
که خاک مصر بستان جمال است | بر از گلهای رنگین بستان محال است
گلی کز روضه فردوس خیزد | ز شرم روی ایشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور تا ببینم درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش | که با خود خواست تا آرد بسجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش یکتا خم نبادت | که هر کس هست از سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار | کش آرد تا در شهرش آن دلدار
بگفتا آمدن فکری نداریم | ولی از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان معذور داری | بیاسایش درین منزل گذاری
بود روزی دو سه آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | تنش با کسوه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این گفته بشنید | بجد منتکاری شد بازگردید
ز راز حسن یوسف نیمه گفت | بغیرت رخت جان زان شاه برجفت
اشارت کرد خوبان هزاران | بدار الملک خود با شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زربفت قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان | بخنده از در شکر ریز دهانشان
چو زرین کلاه خوب بجهند | ز گلرویان مصری هر چه زیبند

انجام آن را بود

که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض در چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی دارنش صف در مقابل

شنو در نحو به مهر جهان کرد / ازین رخشان رخ بازار رو مرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام او غبار از وجود شستن

بگاهی کم روز موعد یوسف خور / چو بر زد سر ز حد نیل و فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز ضو کن هر ذره را نشت شوئی / ز خاک نیل را ده آب روئی

بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد جانان شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز تر زلفین جز خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که چشمش غرب مه شد دامنش شرق — جای آغاز

جای غروب

نمود آن دوش و بر از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن

در آن زرنیل یکتن بسته تعجیل / چو شاخ سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیل گون بر جانب فریاد / که شد نیل از قدم آن ماه آباد

بجای نیل چشم بودی چه بودی / بپابوسش همین آسودی چه بودی

بران شد خور که خود را افکند پیش | برو در نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خور جان منزل ایش | طفیل تاب شوید دست و بالش
بدریا با بها دارد سوی ساحل | چو شه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان در آمد | بتن آبی روانرا جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خورسی | معنبر دامی از زلفش تا پاسی
گهی میریخت آب از دست بر سر | ز سیمین ماه سامی بست زیور
گهی میشست لعل از کف مالش گل | ز پنجه شانه میکرد شاخ سنبل
ز بعد غسل چون در رخت پیراهن حور بست | بجلباب سمن گلرا بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش | بخندید نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست | کمر بند مرصع بر میان بست
ز بوی گیسوی زلف دلاویز | هوای مصر شد زان عطرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیده رخت گاهی

بر نشستن جمل خوبان

بپیشش خیل خوبان صف کشیده چو دیده گرد یوسف آرمیده
فرازی تخت هودج را نهادند جهانی چشم در هودج گشادند
قضا را بود زاهد تیره آن روز نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دل آرام ز هودج نه بروی تخته گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف پرده هودج را برانداخت چو خور در چشم مردم پرتو انداخت پردهٔ
کمان شد ناظران را کافتاب است که طالع گشته از برقع سحاب است
نظر کردند مهر جهان تاب بدانستند کز رویست این تاب
هنوز او در پس ابرست مستور ز روی یوسف این تابش نور
ز حسرت گفت زنان اهل نظاره فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر در رویش ماندند ز نور حسنش حرف قبح خویش خواندند
بیا هر جا کشی مهر آشکاره سها را جز نهان بودن چه چاره

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازو نام پرسیدن و جمال یوسف علیه السلام را دیدن و از هوش رفتن

زلیخا بود زنان صورت تهی دل کز و تا یوسف آمد یک دو منزل

و پیدا جانش از آن معنی خبر داشت | ز داغ شوق شوری در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست | بحیله سازیش شکلی همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | بران سختی بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خوردنی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
به پشت بارگی هودج نشین شد | به منزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن جمع گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این شه فرخنده نامست | بساط عرض کنعانی غلامست
زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود در افتاد
روان هودج کشان هودج براندند | بخلوت خانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز | ز حال بیخودی آمد بخود باز
ز رو پرسید دایه کای دل افروز | چرا کردی فغان از جان پر سوز
لب شیرین بافغان چون گشادی | دران تلخی چرا بیخود فتادی

بسختی

گفت ای

بگفت ای مهربان مادر چه گویم — که گردد آفت من هرچه گویم

دران جمع غلامی را که دیدی — ز اهل مصحف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست — فدا شد جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا او نمود است — شکیب از جان شیدا او ربود است

بتن در تب بدل در تاب زویم — ز دیده غرق در خونناب زویم

درین کشور ز سودایش فتادم — بدین کشور ز تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت — درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم — که بود از سر حسرت [illegible] ملالم — کیتی

همه از آرزوی روی او بود — ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود باری من امروز — ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد — برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی — کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جان بخش او کام — که گردد در پناه سروش آرام

گشاید جعد مشکینش که بافد — ز وصل نخل سیمینش که لافد — ز سنبل

مرا به گردد از وی جای یا نه — رسد دستم بدین اقبال یا نه

که بازد حاصل خود در بهایش | که سازد کحل دیده خاک پایش
چو دایه آتش او دید کز جست | چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوزی خود نهان دار | غم شب تیره روزی خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر پیشه امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا وی را بامقابل عشق آنچه دیگران میخریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری بر خورد از وصل یاری
بر افروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت | بدان بازار بیع بوالهوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت (پی درخریداو) | تنیده ریسمانی چند میگفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست | که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت • | لب او گوهر کان ملاحت
زلیخای صلاحش چهره پر نور | باخلاق کرامش سینه معمور

بنام او بر زبان

نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | بیک بدره زر سرخش خریدار
بران بدره اگر خواهی شمارش | بیاید از درست زر هزارش
اشرفی
خریداران دیگر رخش راندند | بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران افزوده دیگر
بران دانای دیگر حصه افزون | بوزنش لعل خوشاب و در مکنون
یعنی لعل خالص یا | در یکتا
بدین قانون ترقی می نمودند | ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار | مضاعف کرد آنها را بیکبار
دو چند کرد یکبار
خریداران دیگر لب ببستند | پس از زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای | برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا نه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید | تقاضایی مرا آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر | نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گوهر زان درج مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون
عزیز آورد باز از نو بهانه | بداد آن مسکین کش شاه زمانه

چو در خلوت این پاکیزه دامان | نکو بشنود فتنه دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جهاندار | حق خدمت گذاری را بجا آر
بگو در دل جز این بندی ندارم | که بس دیرینه فرزندی ندارم
سرافرازی مرا زین افتخارم | که آید زیر فرمان این غلامم
به برج اختر تابنده باشد | مرا فرزند شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | ز نیل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا جای خریدش | ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه برد و خرم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شاری همی سفت | دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست | که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه یک صبح امیدم | که روزی گردد این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی بر آمد | غم و رنج شب تا روزی بسر آمد
شدم تا بازیابی خویش همراز | سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا بغم چو من کیست | پس از بس مردگی خرم چو من کیست
چو بودم ماهی در مانده آب :. | تپان در ریگ و تفتان از غم آب
[illegible]

[illegible]

درآمد سیلی از ابر کرامت بدریا برد زان ریگم سلامت

برآمد از افق رخشنده ماهی نکوئی دولتم بنمود راهی

چو مرغ خفته بر بستر مرغی خلیده در رگ جان نشتر مرغی

درآمد ناگهان خضر از در من بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله دولت یاریم کرد زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار که آورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد طفیل دوست باشد هر چه باشد

خماری چند ولو جان خریدم بنام ایزد عجب ارزان خریدم

کجا از نقد خود آنکس بهره بیند که عیبی بدهد و خرمهره چیند

اگر خرمهره را اندر رو کردم چو عیبی زآن من شد سود کردم

بشکر فکرت این اسرار میریخت شکر شک از چشم گوهر بار میریخت

گهی در روی یوسف لال میبود ز داغ هجر فارغ بال میبود

که از هجر گذشته یاد میکرد بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بی وجه خواسته غایبانه عاشق جمال یوسف علیه السلام شد

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

(عشق)

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش

بدلاله خوش زبان در لاله کاری / که گوید قصهٔ زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر در میانه / کند عاشق چو اغرای فسانه

بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عاد و یانان داوری بود

(عاد نام قوم بود)

ز لب شیرین که شکر خنده گو بود / دل صد همچو شکر در بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان

(بریختی)

شکر چیدن از دهان زیش لب قره شد / نبات اندر دل شیرینه گره شد

(نمک لب / خنده شد)

نبات از خنده دلهای تنها دل / نمی‌شد با لب لعلش مقابل

(لعلش)

نبود ایمن ز لعل می‌پرستش / که با آن هر دو ید آرد شکستش

حجابش از فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکرش او مصر پرشور

(شیرین)

سران مصر در سودااش بودند / بتان شهر ماه بر و اش بجوبند

(عشوه)

ولی بر صبح پیشه سودا فسر او / بهر کس وصل نمی‌آمد میسر او

(تاج / یعنی محبوب مصر / خاک)

ز عز و ناز و استغنای جاهش / نمی‌افتاد سوی کس نگاهش

(لا هر ور)

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید

(یعنی بسوی ماه رو میل یوسف)

احوال کی

چو شد گفت و شنید او به پایان — شده آن اندیشه محکم در دل اوی

به دیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — به ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزاران اشتر همه با گنج گوهر — هزار از دیبای مشک و گوهر و زر

مرتب کرد و در راه مصر برداشت — به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد نای هوئی تازه در مصر

به مصر آمد شه و در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت — و یا خود هم به سوی او عنان تافت

جمال او دید بیش از حد ادراک — چو جان از آلودگی آب و گل پاک

یکی مثل او نادیده هرگز — ز گلشن ها نه او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز شوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس چون به هوشیاری آمد — ز خواب غفلتش بیداری آمد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جوابش جست زان گنجینه راز

بگفت ای از تو کاری بگو راست — بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع شد خورشید جبینت — که آمد خرمن مه خوشه چینت

که این خامه زن نقش تو برداخت / که این باغبان سرو تو افراخت

که زد بر کار طاق ابروت را / که داد این تاب سنبل گیسوت را

کجا سیراب

کجا بر لب تو آب از کجا خورد / بدین آتش درین لبستان که پرورد

لب سروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامهٔ کیست / رسن زلف تو حرف خامهٔ کیست

که بینا نرگست را چشم بکشاد / ز خواب فتنه بیدارش که داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که گندت در زنخدان چاه غبغب / که آب زند یا کوثرش لبالب

که خال عنبرینت زد برخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها چون ز او گوش / کلام جان فشان از چشمه نوش

که از زبهور شنیده

بگفتا صنعت آن صانعم هش / که از بحرش برشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور طلعتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود باقی از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذاته جهان آینه تا ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بحسن ار چه نیست هر چه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب — که بی اصل است خود عکس بی تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی — چو عکس آخر شوی بی نور یابی

نباشد عکس را چندان بقائی — ندارد رنگ گل چندان وفائی

بقا جوئی بروی اصل بنگر — وفا جوئی بسوی اصل بگذر

غم هجری رگ جان را خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو زاد خضر این اسرار بشنید — بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم — بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت — ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پا — بجان دادن نه تابم هم نه یارا

ولی چون گوهر اسرار سفتی — نشان از شمع انوارم گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی — مرا از مهر خود بر تافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی — ز فضل ره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز بازست — چه با تو عشق ورزیدن مجازست

چو باشد بر حقیقت چشم بازم — نه افتد ترک سودای مجازم

اصل

حجاب

طاهر

جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / بسر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنگه گشت بدرود وی رفت / بر سجده کند تا به سوی وی رفت

بنا کرد از پی فانش تبجیل / عبادتخانه بهر محل تهلیل

ولی از مال و ملک عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج گردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرده با فرسوده مقنع

بجای لبس زرین قصابه / نمد بر لبس پشمین های تا شیر

تنش خو ز اطلس و اکسون ملول / لباس آینه آسا از نمد خشت

بدست او چو گوهر دار یاره / سفالین سبحه در آمد شماره

یاره
بهندی کنگن

بکنج اندر عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محراب گه کرد

ز گلشن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خاره زیر سر بنهاد بالش / در آمد کبک از دور بس بنالش

۱۳

دران معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود

نه پنداری که جانبازان یکان دل / فروغ روی جانان دید و جان داد

چو در تاب عشقی عمرش سر آمد / بجان دادن چو مرد آن خویش برآمد

ولا هر دانگی زنان زن بیاموز / بماتم شیوه بین شیوه بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی زاندیشه صورت نرستی

مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز ریحان هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران

بدان ماند که هر جا شمارست / وزان رو در یکی کردن حصارست

چو ناید جمع دشمن ندارد / به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا یوسف علیه السلام را و خدمت کاری بالمودن وی مر او را

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک نقش سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه های خسرو دیبا / بقدش همچون جنت قد زیبا

مرصع تاجهای زرّین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرده فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج و کمرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآئین و کمر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان | شد طالع دو روز از یک گریبان
دو یاران تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر شده هر کز سرافراز
نه نسبت آن لب شکر از یک گزند | میان حقه مکرر چو یک قندی
چو تاج زر بفرقش بر نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | بر اوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو تنگ آر بادا | در آن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا | چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو آن سرو گلرنگ | که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا در زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه گیرد / مداوای دل دیوانه گیرد
بهم در بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خوردن شام و طعام چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرد خانهای ملوّن / بنعمتهای گوناگون مزین
بحلوایش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیبش آوردی نمونه
ز رنگ از سینه های مرغ بریش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
ز رنگ دلهای چو لعل آبدارش / مربّاهای خاص و خوشگوارش
چو شیر روی شیرینش ز شکرآب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چین ترش گر بتها میل دیدی / روان چون جان جانانش خود پیش کشیدی
شبانگه گوش خیال خواب بودی / ز رنج روز او در تاب بودی
بیفکندی فراش مخمل بند پرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل گسترده نهالیش / گلش بالا ز نسرینها و لاله بالیش
فسون خواندی ز لب افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش از پرده خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
به همت آهوی خود را سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب | گهش گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسوانش کردی سخن ساز | که ای همسر شدی با کلکش ناز
هزاران دیده شان خونابه باشد | که در کوی تو پای ناهمی نه باشد
بدان افسوس هشت دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش نگردی | بجا توفیر پرستارش نگردی
بلی عاشق همین جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشیند حاضر او | بود کافند قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت چاه را آگاه شدن زلیخا اندوهی که آن روز داشت

سخن پرور ازین شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه

[illegible]

که بیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکار خود نشستی / نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون بهم رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پاره خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن مرغی که گردانند سیمش / که بر یکجا نبیند کس نشیمش
گهی پشت افتد و گاه بر روی / که این سو باشدش جنبش گه آن سوی
بیک سر منزل آرامی ندانی / بجز گردنده یک کام ندارد
بگو کاین بیقراری از چه داری / نه تو رنجی چه داری از که دلداری
بگفتا من ز خود چه دانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی درد آرامم ببرد است / بجز درد دلآرامم سپرده ست
منم بیکس بخود خاکی نهادی / که پیچیده ست بر وی گردبادی

تو ای رنج

دجود

و چون دلش گرهی از چینش نهفت ولی از حجاب با دلش آگه نگفت
چو یوسف همنشین شد با زلیخا شبی با روزی قرین شد با زلیخا
شبی بنشست زلیخا راز میگفت غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن یکبار ناگاه زبان در شرح ره و قعر چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بوده که جانش در غم جانسوز بوده
حساب روز و هفته چون یکی برداشت به پیش روی یقین شد آنچه پنداشت
بلی دارند ولی کآگاه باشند که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا کز دلی صد چاک عاشق که باشد در ره معشوق صادق
زهر چاکش بود یکبار راهی سوی خلق معشوق زان راه آگاهی
از آن ره بر تو احوال جانان فتد در چشم جان با تو از آن
اگر خاری خلد در پای دلدار دل عاشق شود زان خار افگار
اگر بادی وزد بر زلف محبوب فتد در جان عاشق صد آشوب
اگر گردی نشیند بر عذارش شود خسته عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی بقصد فصد سوی نیش میلی

قصه

چو در گلزار

چو نقش لیلی یکی شد پس ز بس خون / بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز نابود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز

اگر فخری و ننگی هست از تست / ورت بوئی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصقل کن ز نقش آیینه خویش

بود نور جمال شاه غیب / بتابد چون کلیم الله هست از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

مطایبه کردن زلیخا وصل یوسف علیه السلام را و استغنای نمود علیه السلام از و

خوشا آن بنده کز دولت یار کی / بگیرد خاطر دلدار گیرد

هر آن آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کام خویش

چو آید جان روان بر لب آرد / ببوسد خاک ره جان سپارد

چو گوید صبر جان بر لب آید / تحمل کار او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / اگر خواند نه بجهد رو چو نامه

بحکم آنکه امت سروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی / همیشه در تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

چو گوید صبر از [illegible] دارد

نخستین خواست زاستادان یکی فن — که گیرد تا از برایش یک فلاخن

رسن‌ها همچو خور از زر تافته کش — چو گیسوی معنبر تافته کش

ز لیفی نغز میبخت آرزوی او — که گنجاند در و خود را چو موی

چو نتوان بی‌شکیب خود از دولت — ببوسد گاه گاهش زان سبب دست

دگر میگفت زین را چون ببندم — که یک مو بار خود بر وی پسندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور — چو مژگان خودش از در و گوهر

بچنگش کبک رفتاری لعل گلرنگ — ز بیم مقدرش افکنده چون سنگ

وزان پس دلق فرمان پاک‌بازان — رمه در کوه و در صحرا چرانان

جند صدایش زنده با دمدمه چنگ — چنان گردون بره بر مثل و باند

چو آهوی ختن سنبل چریده — ز گرگان هیچ گز آسیب ندیده

ستان زره اکسان ز پشم شان چمن موی — ز ابر پشم نیز دون در تا زه رنگی

ز فربه دنبها هر یک گران بار — بره از لب شیرانش نرم رفتار

بهر وادی چو رفتندی چراغن — تو گوئی موج میزد سیل روغن

میان آن رمه یوسف شبانان — چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده — بسوی گوسپندان رو نهاده

[illegible]

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را ‌‌ بیک دنباله آتش کرد کشانرا
نگهبانان موکل کرد چندی ‌‌ که دارندش نگه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش ‌‌ نبود اندر دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحن شبانش بود ‌‌ دگر میخواست شاه ملک جانش بود
وگر یاد از ذات حسن آن پری زاد ‌‌ زشاهی و شبانی هر دو آزاد
کسی کو صاحب اسرار باشد ‌‌ کجا میلش بدین حسن خداداد باشد

مطالبه کردن زلیخا وصل یوسف علیه السلام استغنا نمودن از وی

چو بیند دیده یا دل در نگاری ‌‌ نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش ‌‌ بسینه نقش بازد با خیالش
ولی خوش نبود از دل چکیده ‌‌ که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهر چشم اشک بارش ‌‌ فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
اگر بوس و کنارش هم دهد دست ‌‌ زبیم هجر باشد رنج پیوست
امید کامرانی نیست در عشق ‌‌ صفائی زندگانی نیست در عشق
بود آغاز رو خون خوردن و بس ‌‌ بود انجامش از خون مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار ‌‌ که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی وصف آن را شنیده
بجز دیدار رویش از همه جست و جوی / نمیدانست خود را آرزوی
چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بیا تن آورد روی جست و جو را / که آید در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سرو قدش با کنار آرام گیرد
بلی نظاره چو آید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن کند خواست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد زو یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود زو یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جان سوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بران فرخ لقا داشت (رخسار) / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا هر یکی دیدن ناهمی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه سوی او نمی دید (بچشم بد)
بداند عاشق آن دیدار در چشم / چو با یارش نیفتد چشم در چشم
ز عاشق دم بدم آتش و آهی / نباشد جز با مید نگاهی

چو پیوندی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را
چو یار از حال عاشق دیده پوشید — ز دردش خون (دل) ز دیده بجوشید
زلیخا را چو این غم بر سر آمد — باندک فرقتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد — گل سرخش بنوعی لاله زرد
بدل زاندوه هجرانش بار انبوه — سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل او آبی که بودش — نشسته از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی — جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه کم رو کشادی — مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز اشک سرخ دل فشاندی خون تازه — نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه شد — بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمش نمی جست — که از نرگس ز سرمه خواب می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش — زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده — ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سر سر فرازی — چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار — که شه را بود شاه سزاوار

عجب‌تر آنکه از عجبیکه دارد | بوصل چون توئی سر در نیارد
زنان مصر کردانند حالت | رسانند از ملامت صد ملالت
بسی گفت این ولیکن آن نگانه | نه زایشان در دل او داشت خانه
کشش از خاطر تو آتش برون کرد | بدین افسانه در دلش افزون گرد
بلا چون دلبری با جان در آمیخت | نیابد جان از او پیوند بگسیخت
بُرد پیوند جان از تن بیکدم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور | که بوی از مشک و رنگ از گل نشد دور
ولی بیرون نبود از امکان عاشق | چه گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه زلیخا را سبب گداختن و سوختن وی مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه مضطرب دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بد از نور روشن | دلم از عکس رخساری تو گلشن
دلت بی رنج و جانت بی ملالت | نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه می‌سوزی ز بهر آرام خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصلش سوختن چیست | بداغ شمع جان افروختن چیست

کم از عاشقان

کرا از عاشقان این دست داده است / که معشوقش بخدمت سر نهاده است
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی خوش خرم دل شاد میباش / ز غمهای جهان آزاد میباش
ز نسرین و لاله رنگش کام میگیر / ز رفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بین و جان می پرور ازوی / زلال کامرانی می خور ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندانی [illegible] کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم / وزان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی [illegible] داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بدان تشنه بباید زار بگریست / که دارد بر لب آب و تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پاش به باشد ز رویم
پای

چو بگشایم بدو چشم جهان بین / به پیش دیده ننماید صورت چنین

بران چین سر زلفش ز زمین سوده است / کم از وی هرچه می آید خطا نیست

ز ابروش مرا در دل گره هاست / گشادن گرچه نیست کارم بکره راست

چنین کز وی گره به کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد

دهانش گر سخن با من تنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است (چه حاصل)

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشم آب زان خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم (نهال میوه) / ز رحمت سیم کشش مایل بسویم

چو از قد نهالش سیب چینم / نچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرام گاهم

بر اشکم ز آستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک (با گریبان همیشه) / که دارد دامنش پاکش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با چندین چنین مشکل توان زیست

(از جانان) فراقی کافتد دلخواه ناصبوری / به از وصل بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک تلخی آرد / چنین وصل دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یک یوسف علیه السلام و تضرع نمودن مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن از آن

زلیخا باهم

زلیخا با غم تیمار این درازی | چو دید از دایه رحم چاره سازی — چندین
بگفت ای از تو صد بارم بوده | بهر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن | ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از یاری من بیش بکوش | زبان من شو و از من بگویش
که ای سرچشمه نهال ناز پرورد | رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز | نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل رویت سرشته | درو شاخی ز باغ تن در گشته
چو بر حق سربلندی دل آن شاخ | سهی سرو تو اش خوانند گستاخ
عروس دهر تا در زایش افتاد | ز نوباوه گزیده‌تر فرزند کم زاد
بفرزندت آدم چشم روشن | ز گل رویت عالم تازه گلشن
گل حسن تو چون شد گلبن زینت | پری از خوبیت تو بهره‌ور نیست — گمان
پری را گر نبودی شرمساری | نماند از تو در کنج تواری
فرشته گرچه در چرخ برین ست | نه بیش روی تو سر بر زمین ست
فلک زینسان بلندت ساخت پایه | فکنده بر مبتلایی خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربائیست | فتاده در کمندت مبتلائیست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غم دیرینه دارد
عشق
بملک خود اشارت دیده در خواب — وزان غم نیست مانده در تب و تاب
یکی چون آب در زنجیر بوده ست — گهی چون باد در شبگیر بوده ست
کنون هم گشته زین سودا چنان موی — ندارد جز تو در دل آرزوی
برو تا گشته نقد زندگی کم — ترحم کن خوش است اکنون ترحم
بقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر
بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت — رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی — کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود — بپاسخ لعل گوهر بار بکشود
بدایه گفت کای دانای هر راز — مشو همدم فریب هر فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست — دل و جانم ولی پروردهٔ اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن از وی حق گذاری
سرم بر خط فرمانش نهاده / بخدمت کار بیم اینک ستاده
ولیکن هر من این اندک نه میبند / که سر پیچم بفرمان خداوند
زبد فرمائی نفس معصیت رای / نهم در تنگنائی معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برده است / امین خانهٔ خویشم شمرده است
ببینم جز متاع آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر نشستی / جدا کانه بود کاری و جستی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نباشد جز زناکار
هاتید ریش

بسینه پیر اسرافیل دارم / بدل وزنائی ز جبرئیل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / نبود ز استحقاقم و استحقاق این کار
بپیغمبری — تحقیق
کلیم آرم رازها در وی نهفته / ز گلزاری خلیل الله شکفته
معاذالله که کاری پیشه سازم / که دارو از رهِ این قوم بازم
پناه جویم از خدا
زلیخا زین هوس کو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
که منوارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و گفتن یوسف او را تحمیل صبر و فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بجانب باغ به جهت اسباب فریبا نمودن

چو دایه با زلیخا این خبر گفت ز گفت او چو زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را بسر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سرم خاک کف پایت سرم خاک پا مبادت از رهایت

ز مهرت یکسرم موی تهی نیست سر مویم ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من کمند تست طوق گردن من

اگر جانست غم پرورده تست اگر تن جان بتن بل پروردی تست

ز حال دل چگویم خود چنین است ز چشم خون فشان یک قطره خون است

چنان در لجه عشق توام غرق کزو خالی نیم از پای تا فرق

زنم فصاد هر رگ را که بگشاد بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشم تو چون خندان نشینم چو چشم خویشش در گریه ببینم

چو از مژگان فشانی قطره آب چو آتش افکند در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست دانم که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف دید زو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت ای زن گرفته زانم دل شکسته / چه بود عشق کس بر من خجسته (مبارک)

چو بد عمه برای مهر من کام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت / نهال کین من در جان ایشان (بکاشت) (نکاشت)

ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر همچو رم فکندند

بشد دل خرم دیدم چو در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من

بیا سلطان معشوقان غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نمیخواهد چه انجام و چه آغاز / در این منصب کسی را با خود انباز (انبار)

هر رعنائی چو سروی سرفرازد / چو ساره زیر پایش پست سازد

هر زیبائی چو ماهی بر فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را بر بر آید قالب از نور / کند رنج محاقش زار و رنجور (کهن)

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ نور تو زد مه داده فراغم

نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیابد زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه

ز من کز جان فزون بیشدار هست دوست — گمان دشمن هیرون نه نیکوست

کسی کز زر جان خود نخواهد — بهیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ بهرت دل دو نیم است — ترا از کینه من چندین چه بیم است

بکن لطفی از آن لب کام من ده — زمانی بر زبان شو گر آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من — به بین جاوید جولت خواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند — منم هشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم — بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بنده خویش — مدبین لطفم بکن بر بنده خویش

کیم من تا هزار دمساز گردم — در این خوان با عزیز انباز گردم

بباید بار شه آن بنده را گشت — که زد بر یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری — که دوری بگذرانم روزگاری

ز خدمت کاری سر بر نیارم — بصد جهت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد کردند — بمیل شور رغبات شاد کردند

ز نیکو خدمتان خاطر نگه دار — نگردد بنده که به خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر — چه باشم بیش تو از بنده کمتر

بیا تا هم کارم

بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود صد بنده کانم کار گیر پیش

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را جز پا سپردن

بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت / که ای جان و دولت با مهر جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آنکه گویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست

بلاکش مبتلای دوست باشد / مرادی او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از آن دور

خوش آن بنده که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بجانب باغ تهیت اسباب وی کردن

چمن پیرایه باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا

بگردش ز آب و گل سوری کشیده / یکی سبزه ز اطرافش دمیده

زلیخا

دیوار

نام گل

درختانش کشیده شاخ در شاخ — به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو — حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری — به فرقش نارون در چترداری

چمن نارنج بن را صحن میدان — بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

درین میدان که خوبی را بود ظرافت — ربوده لیمو همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما — کمر بسته به زر از دو کار بالا

ز جلوه خرمن هم خوشه از وی — کمر بسته خسته جانان توشه از وی

بسان دایه کان پستان انجیر — پی طفلان باغ از شیر پر شیر

بدان هر شکر عکی انجیر خورده — دهان پرورده چون طفلانه خواره

فروغ خور ز جلجلش نیم روزان — ز زنگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید سایه — ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش شعلهای نور در ظل — دف گلها شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز — درین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران — طپیده ماهیان در جوی باران

برفته درو ب باغ از خوب ناخوب — کشیده جوی دالش جدول از نسیم

زخط سبزه

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول از سیم
از آن لوح مجدول خورده دانا — رموز صنع حی پاک خوانا
گل سرخش چو خوبان نازپرورد — برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا چون نقش‌بند بات زاده — گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور — دو حوض از سنگ گر صافی چو بلور
میانشان چو دیده فرق اندک — بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی — نه از زخم تراشش آن خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند — شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیدی — که با بند است و بی‌پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد خشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — از آن یک شیر نوشیدی ازین شهد
میان آن دو حوض افراختی تخت — برای همچو یوسف نیک بختی
ز ترک صحبتش گفتی رضا داد — بخدمت سوی آن تختش فرستاد

مرمر / سنگ
فکر

بگل مرغ چمن زد داستانی — چه خوش باغیست و نیکو باغبانی
چو باشد باغ دلبستان جنت الوان — نشاید باغبان جز حور رضوان
صد از زیبا کنیزان سمین بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم سخت اندام — پی خدمت ملازم سخت انجام
بدو گفت ای سر من پایمالت — تمنّی زین بتان کردن حلالت
وگر من نیستم بر تو حرامم — وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دلجو بیارید — بجا بازی برای او بیازید
بهر حکمی که راند شاه باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
وبا از هر که گیرد بهره بردار — مرا باید کنید آنگه خبردار
همی زد گو بیار چون نمای مسکینی — به بوی زر و نقش فریبی
که هر کافتد غلاف وی ازان خیل — بوقت خواب سوی او کند میل

شد از خوبی

نشاند خویش را پنهان بجالیش — چو در شد از نهاب و بر بالیش

بزیر نخل رعنائیش نشستند — رطب چیدند و یاد از دیده چیدند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را بخدمت رو بپا کرد — بخدمت سرو بالایش دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — بپیش راه و پای خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — نهد خویش را بر دل هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر و رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

شبانگه کز سواد شب و ملک ریز — فلک شد نو عروس فتنه انگیز

ز پرویزن کواکب را بعقد گوهر بست — گرفته شکل مه آیینه در دست

کنیزان جلوه کردند گرد ناز — همه دستان نمای و عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکر ریز — که کام خود بگیر از من شکر خیز

ز تنگ شکرم بند شکر ای — زبان طوطی از من شو شکر خای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت — که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

[illegible]

مقامت ساکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم ایمن
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سرو امیدت بادا همنوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاده خسپی
یکی در زلف مشکی حلقه افکند | که هستم بنده سرو با حلقه باشند
بروی حسن دری از وصل بکشای | مکن چون حلقه‌ام بیرون دگر جای
یکی برداشت دست نازنین را | ببالا نو ز ساعد آستین را
که در چشم بد از زان شمایل | بگردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد | زمو آرایش موی دگر کرد
گر گنم دست لیکن در میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان | زیوسف وصل یار خویش جویان
ولی بود او بخود تازه باغی | ازین معنیت کی او را فراغی
ولی یوسف جز این معنی غرض نیست | که کرده راه شان در بند بگذاشت
بلی بودند یکسر مکر دستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
برایشان گفت هر چه از راه دین گفت | پی دفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان

درین عمر

درین غربت ره خواری مپویید | بجز آیین دین داری مجویید
ازین عالم برون چاره اخر نیست | که ره گم کرد کانرا رهنمانیست
گل ما را زنم رحمت سرشتست | ز دود نایی در ان گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درو مرغ لسانش سرایابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد از میوه ایزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او سر کجا هستیم و پستیم
بسجده بایدت اینجا سر نهادن | که دل را سر برای سجده دادن
چرا گه تا نهد پیش کسی سر | که با او سر نبود پیش برابر
بدست خود بت سنگین بتراشد | زمهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | زمعبودیش جز ننگی چه خیزد
عبادت
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای وی کشادند | سری طاعت بپایی او نهادند — ثنا رو
بگایک را شهادت کرد تلقین | دهانی جمله شد زان شهد شیرین
کلمه شهادت
بکر فود کور دیوی بد سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
یعنی بدبخت

خوش آن شهد که اندر وی یک انگشت — بدست آری بهر تلخی کند پشت
رهد از چشم زخمش آن خردمند — کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چون شبی تا بامدادان — بیوسف رفت خرم طبع شادان
کمر واهی دیده کرد اکنون یوسف — به تعلیم دین شاکرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار — ز تسبیح یافته سر رشته کار (تسبیح)
زبان گویان بتوحید خداوند (حمد) — میان با عقد خدمت تازه پیوند (گره) (استوار)
بیوسف گفت کای از فرق تا پای — دلاشوب و دلارام دلارای
هر خ سیمای دیگر داری امروز (الیوسف) — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از روی حسنت افزون — دری دیگر بخوبی بر تو بگشود — حسنت
چه خوردی دوش کین زیبائیت دل — ز خوبان جهان بالائیت دل
همانا صحبت آیین نازنینا — سمن رخسارگان سیمین برینا
ترا حسن و جمالت دیگر آورد — جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه کام گیرد — ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ ازان گفتار نشکفت
دهانرا از تکلم تنگ میداشت — دو چشم از حیا کلگون میداشت (شرم)

م ازنم همین با

۷۶
76

مگر زان شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتش در جانش افروخت | ز داغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع از جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد
بشب در کنج غم سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف

حد

چو با آن کشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش دیده بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
که از جان دم زنم پرورده تست | وراز تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی | بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم | وز آن جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار یکخانه ست با من | چه حاصل زانکه همخانه ست با من
همان معشوق کز عاشق نفورست | بصورت گرچه نزدیکست دورست

مهجور باشم

چو بو نه‌ای نباشد جان و دل را | چه خیزد از ملاقات آب و گل را
چو آتش دل در آن گاه هر نه زاد | که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلبر یاد آیت خداوند | که بر باید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت | کشد در بتکده نقش از رویت
بتان یکسر بهوش زنده کردند | رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار نقش خود نمائی آشکارا | نهی عشق تنها در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین گشتی آخر زبونی
ز مژگان ناوک از ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی | به پایش نه بهمرم وصل بندی
رخت بنمای و رویش سوی خود تاب | بهم ازی و هم زانوی خود یاب
بسیمین گوی خود کن جسم جانش | چو چوگان سوی خود سازش برانداز
بروی از مشک خالی دل کش | ز شوق خال خود داغش برآن

زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید بر ویم

نیارد دیده هرگز سوی من باز / چسان چون لاابالی با وی کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند / اگر خور گردم از نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی / بجای من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من ز لاپروائی اوست

اگر آن دلربا همرام گردی / کجا زینگونه دل شیدای گردی

جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از خجالت گرد مایه

مرا در خاطر افتاده ست کاری / کز آن کاری ترا آید قراری

ولی وقتی میسر گردد آن کار / که سیم آری بدستم زر بخروار

بسازم خانه ای دلکش بنائی / بگویم تا در و صورت گشائی

بموضع موضع از طبع هنرکوش / کشد نقش تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هم خانه بیند

بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلب کاری وصالت

زبهر سوچون گنبد مهر باشی | برآید کار ها زان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه

عمارت کردن دایه کوردی حجب یوسف علیه السلام مدران گشدن

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش
بهر رسم هندسی کار آزمائی | قوانین رصد را رهنمائی
زاشکیل محبطی گنجت اساس | زاشکال و اقلیدس هم راسان
چو از هر کار بودی خالی مشت | نمودی کار هر کار زر دو انگشت
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست | پرو آن کار را چو مسطر شدی راست
نخستین بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بست نقش
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ | زلختی خام کشتی نرم تر سنگ
لطر اجی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارت جهان را پی سرو بن | نمودی حمله در یک روی تا چنین
بنقش آفرینش خون نوی رای | شدی از خامه اش پیرایه آرای
بتصویر الحجه هر کلکش کند شیبی | زرد شیر دان رونق زنده شینی

بیکی اختصار

بجستی

بیران در است لطف و داد او را
بیران مر مایه و او با داد او را

به سنگ از صورت مرغی کشیدی | پیک سنگ گران از جا پریدی
بحکم داریه زرین دست استاد | ز راندوده سرای خود بنیاد
مرتب هر یک از رنگ دگر سنگ | صفالت دین و با آئینه خوشتر رنگ
نطاق سقف از زرین رو هر | بدیعهای مرصع در تخت تر
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقش در نگین بود از زر کم
مرصع جلسه ستون از زر برافراخت | ز وحش و طیر از زیبا اشکال ساخت
به پای هر ستون ساخت از زر | غزالی نافه او پر مشک از فر خالص
میان کت درختان بر کشیده | که مثلش چشم ما در هیچ ندیده
ز سیم خام بودش تا زبن ساخ | ز زر اعضا نش از فیروزه او و بیدق
بهر نقش ز صنعت بود طیار | ز هر دو مرغ لعل منقار
بنام ایزد درخت سبز و خورم | بدین هر کنز از باد خزان خم غم ایزد
همه مرغان او با مردم آرام | بیک جا گرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت هر جا | وصفا یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده | بیکی آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی ... ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری ... بر و تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ... ز جا کف یک کمربندان برنده
نمودی هر نظر در روی دیوار ... چو در فصل بهاران تازه گلزار
نهر گل گل زمینش پیش پا کم ... دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش بعد هر جا گل شکفته ... دو گل با هم بمهد ناز خفته
دران خانه نبود القصه یکجای ... تهی زان دو دلارام و دل آرای
هر سو دیده و چهره دین گشودی ... ز روی صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا ... به یوسف شد فزون شوق زلیخا
هر نوبت که آن تنجانه را دید ... درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان ... شود زان نقش حرف شوق جانان
کند این حرف آتش او تازه گرده ... اسیر دیگ هیچ اندر زه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بسوی آن خانه مطالبه وصل کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد ... بتزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین در تهت از فرش حریرش ... جمال افزود از زرینه سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت | ز یا جاش بهر عطرش درهم آمیخت
همه یا سیسه ها دستحت آنجا | بساط خور می زند رخت آنجا
دران عشرت که از هر صبر و هر کس | نمی یابیدش کس الا یوسف و بس
بلی با نور روی جانان که بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است   بیروی
بران شد تا که یوسف را بخواند | بصد عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جان فزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل بر بستان ها علم شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه رهبر ابرو را که رهبر ساخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را | گره دربند کرده مشک چین را
به بنت آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پوشش ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز | سیه کاری مردم کرد آغاز

نهاد از غنچهٔ تر جا بجا خال ... بجانان کرد عرض صورت حال
که در دست آتش در من فکندست ... بران آتش دل و جانم سپندست
همه خطی کشید از نیل حسنش میل ... که شد مصر حیات آباد زان نیل
بود آن خط نیلی بر رخ ماه ... که میلی بود مهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست ... فتاد از کحالش میل سرمه دار داشت
بدستان دل و دست سیمین پنجه در رنگ ... که زان دستان دلی آید فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خورده کاری ... که زان نقشی بدست آید نگاری
بشنگرف گونه عناب تر دل ... بجانان ز رشک عنای خبر دل
بصنعت ده هلال مه فضا را ... ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی ... نشان بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره ... قران افکنده مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش ... بحکم آن قران گیرد فزونیش
چو غنچه با حجاب تازه و تر ... لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را ... ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمن کرد ... سمن در جیب و گل در آستین کرد

یعنی پیرهن ... یعنی پیرهن
لباسها ... وجه ... تمام گل

نه بندی دین که گردی پایمال | بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقش در خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با شعشعت کواکب | که جنبش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازکی تنش شد همه راست | بزرگش دیبهٔ چینش بیاراست
بت چینی با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل بس آب و در خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
خرامان میشد آئینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست وجوی یوسف کس فرستاد | پرستاران زمین بوس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد حشمت و خورشید جاهی
وجودش از خواص آب و گل دور | جبینش طلعت نور اعلی نور
از آن یک لمعهٔ روشن جهانی | وز او یک حرف هر سودا ستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله کاهی در نی افتاد

کمر فنش و بست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بندهٔ تو | بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
ز نیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناسیت باشم امروز | زمانی در سپاسیت باشم امروز
کنم قانون احسان نکو ساز | که تا باشد جهان گویند زان باز
به پیرنگ و فسون این صد برون برد | به آگه خانه زان هفتش درون برد
ز زرینی در چه او انداختم گذارش | بقفل آهنین گرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندارم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشا در نظارهٔ تو | بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم جای آوارگی تا | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم | نبینی روی تو بسی هم نامرادم
زیبا روی گذر روئی عنی کن | ز روی مهر با لطفی تحسین کن

جوابش داد

جوابش داد یوسف سر فکنده | که ای همچون منت صد بنده بنده
مرا از بند غم آزاد کردی | به آزادی دلم را شاد کردی
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | بس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من بیشه خشک | تو باد صرصری من نفحه مشک
کجا این بیشه بر آتش برآید | چه سان این نفحه با صرصر برآید
زلیخا این نفس چون بر زبان برد | سخن گفته بهم گویان بخلوتخانه اش برد

سخن گویان بهم با یکدیگر

بر او قفل دیگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بگسست
دگر بار زلیخا ناله برداشت | نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ما خویشی چند | بپایت میکشم سر سرکشی چند

سعی تو تا چند سر سرکشی

تهی کردم خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیست که در بجانم تو باشی | بزیر طاق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعتم روی تابی | بهر ره در خلاف من شتابی
بگفتا در گذشته فرمان بری نیست | بعصیان زلیخا طاعت گمرهی نیست
مفرما آن کاری که نه پسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا | بر آن دلت توانائی مبادا

وزان خانه سخن کوتاه کردند | بهر یک خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگر سان قصه از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه | همی بردش درون خانه خانه
بشش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست | گشاد کار خویش از هفتمین جست
بلی بنهد درین ره ناامیدی | سیاهی را بود در پی سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بیاید بنگه ناگاه | وزان در سوی مقصود آوری راه

درآوردن یوسف علیه السلام را زلیخا بخانهٔ هفتم و بدلی کردن جهد در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در آرزو ناکام

سخن پرور ازین کاشانهٔ راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا راز جان بر خواست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
حریم یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان و دوریش خالی
دران خوش حرم کردش نشیمن | بزنجیر زرش نی قفل آهن
در از آمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زو گسسته

درو چون قالی

در و جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق بصرف شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
اسب
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود بر دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
تخت
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی خود نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبیند / چو مه از خرمن خوبش نچیند
حسن
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش
یعنی نقش کرده شده
ز دیبای و حریر افکنده بستر / گرفته یکدیگر را تنگ در بر
وزان صورت روان قطع نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در راه وگر دیوار را دید / بهم خفته آن دو گلعذارا دید

قطعه
بهم

رخ خود در صفائی آسمان کرد
برتر
لبیقف اندر زمانی همان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا

بآه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخونباری درآمد

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بر روی آن تابنده خورشید

که ای خوش کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو عمر جاودانی

جدا ام از تو دوری گنج نایاب
که باشد کشته بجان و تشنه بر آب

ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوق بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار
جدا ام بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوکند
که باشد بر خداوندان خداوند

تحقیق
باین حسن جهانگیری که دادت
باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت
که داد آن ماه را رو بر زمینت

بابروی کمان داری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروئی تو
بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت
بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موی

بآن مویی که میگویی میانش | بآن میم که میخوانی دهانش | میم

بشکل نقطه‌ات بر روی گلرنگ | بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ

بآب دیده من ز اشتیاقت | بآه گرم من از سوز فراقت

بحرمانی که زهر گو هم از وی | گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنایت از بود و نبودم

غلبه | بی نیازی تو

که بر جان من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقد بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوی از باغ تو دارم

ز یاری مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم

سختی

ز نو ای نخل تو خرمای زمن شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده

چو ابلیس دل بیوسف کای هزبرک | که ناید با تو کس را از بری یار

مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشه معصیتم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش هجران تنم را

بآن بیچون که چون بی صورت اوست | برو بها حسن در دو جهان صورت اوست

بیت:

ز بحر جود او گردون حبابی است | ز برق نور او خورشید تابی است
بیا کاین تحفه آن نازده آمد | بدین بیچارگی افتاده آمد من
از آن شایسته روشن گوهر من | وز آن نامه رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بدارد | مرا زین نکتها بیرون گذارد
به زودی کامکاری بینی از من | هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کامیابی | به قند دل کشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | که دیری که خوشتر باشد از زود
گرفته صید نیکو دیر در دام | به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
کجا آن طاقت مرا آید که بیدار | که تا وقت دیگر اندازم این کار
ندانم تا بغفلت زین مصلحت | که نتوانم اینهمه یک لحظه خوش زیست
بگفتا تیغ من زر و خنجر است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این گنج ننهادی که بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنکه چه داری | گشاد از من لباس زندگانی

زهی خلد

زهی خجلت که چون در روز قیامت … که افتد بر زناکاران غرامت

جز این نبود که آن جفاکیشان نوید … مرا سر دفتر ایشان نوید

زلیخا گفت زان دشمن میندیش … که در روز طرب ننشیندم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد … ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو میگویی خدای من کریم است … همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه … درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت … که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم که افتد پسندم … که آید بر کس دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی … ترا فرموده بهر من کنیزی

خدای من تواند حق گذارش … به رشوت کی شود همروز کارش

بجان دادن جهان مزد از کسی بگیرد … در آمرزش کجا رشوت پذیرد

دلم شد نیم محنت زارش نه … ز لب کاری بهانه بر بها نه

زلیخا گفت که ای شاه نکوبخت … که هم تاجت میسر باد و هم تخت

بهانه کنج روی وصل بسیارست … بهانه بد طریق راست بازیست

حیله

معاذالله که راه کج روم من — ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب باشد ستم آرام من ده — اگر خور یا وگر زهرم بکام جز ده

بگفتنی گفتن آمد روز من سر — نگشت ار ز تو مرادم میسر

بگفتن

زبان در بند دیگر زین خرافات — بجست از جای که فی الله خلافات

حاصل

مرا در خشک نی آتش فتاد است — ترا بر آتش من خوش فتاده است

ازین آتش چو دود دم هست تا چه — بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز — تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای حیر عبارت — که هر دی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست رد را — که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه میکشم با خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من — نشیند خون منت جایی بگردن

کشم آن خنجر چو سوسن بر تن خویش — چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدائی — ز جمعت گفتنت یابم رهائی

عزیزم کشتن تو چون کشته یابد — بپیچ کشتن عنان سوی تو تابد

برای کشتن

بس از کشتن بزیر پرده خاک — بتو پیوند دارم جان هوسناک

بگفت این وز

بگفت این و کشید از زیر بستر — چو برگ بید سبزه رنگ خنجر
دیا از آتش غم پر تف و تاب — بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای بر جست — چو زرین دشنه بگرفتش سر دست (از خنجر)
یاره بغلکش
کز این تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره باز جستن کام ای زلیخا
ز من خواهی چو روی مقصود دیدن — ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی — ز یوسف چون بدید آن مهربانی (معقد)
گمان زو شد که خواهد کام او داد — بوصل خویش آرام دلش داد ۲ بید
ز دولت خوش روان خنجر انداخت — بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد — ز ساعد طوق وز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جا بر هدف ساخت — ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت صدف
بهم گوهر صدف را مهر نشکست — ولی تنگ شد یوسف بر هدف شست
دلش میخواست در سفتن بالماس — ولی میدانست حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم یوسف — بهم آنچه هست اسباب توقف (در نگه)
نهادی بر ازار خویش دستی — یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه — بزرکش پرده در کنج خانه

گزین

سوالش کرد کان پرده پی چیست ‌ ‌ ‌ دران پرده نشسته پیکر کیست

بگفت آنکس که تا من زنده هستم ‌ ‌ ‌ پرستم بندگی‌اش می‌پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر ‌ ‌ ‌ درونش طبله پر مشک اذفر (خالص)

بهر ساعت فتاده پیش اویم ‌ ‌ ‌ سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش ‌ ‌ ‌ که تا نبود بسوی من نگاهش

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ ‌ ‌ ‌ کزینم دینار نقدم نیست یکدانگ

ترا آید ز چشم مردگان شرم ‌ ‌ ‌ وزین تا زندگان در خاطر آزرم

بگفت این و میان کار بشتافت ‌ ‌ ‌ وزان خوش خور بگه بیدار برتافت

الف کرد از دو شاخ لام الف دور ‌ ‌ ‌ رباند از کار سیمین شمع کافور

تیزیش

چو گشت اندر دویدن گام تیزش ‌ ‌ ‌ گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کآمدی پا در کشایی ‌ ‌ ‌ بریده قفل جایی پرده جایی

اشارت کردش گوئی با نگشت ‌ ‌ ‌ کلیدی بود بهر فتح در مشت

آن از عقب

زلیخا چون بدید از عشق حسرت ‌ ‌ ‌ بوی در آخرین درگاه پیوست (دروازه)

پی باز آمدن دامن کشیدش ‌ ‌ ‌ ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده ‌ ‌ ‌ لبان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زن عزیز

۸۶

86

زلیخا زان غرامت سینه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در بیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
دگر جانم گسسته تارم از هم کاری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

لعاب یعنی کف

چنین نقشی چه می نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گرفته از خواص خانه ... نیزش
جواب داد دلش از حسن ادب باز | نهی از تهمت افشای آن راز

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر
بحکم آن کمان آورد بر داشت | نقاب از چهرهٔ آن راز بر داشت
که ای میزان عدل آخر این خجلست | که با اهلیت نه هرکس و فازلیست
بکار خویش پی اندکی کرد (ترا نعو) | درین پرده خیانت بیشکی کرد (ذوات)
عزیزش دل ز خجلت کرد پر وی (رضا) | که کرد این کج نهادی راست هر کوی
بگفت این بنده عبری کز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت سرا چون خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سرم بالین آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من زنده وی نه آگاه | بجور زنگ نام آورد در راه
باذن باغبان نا گشته محتاج | برو سنبل بتاراجت گل بتاراج
چو دست آورد بیش آن خردمند | که بگشاید ز وصل گنج حسن بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
چو آن ستان گشت از بیداری من | کمر بیزار شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در بر آورد

بعضی لیوی در فرازه اورد

بعضی میوه اورد

کر

نتابانه کرفتن

شبانگاهان از قفای وی دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جست و چالاک | چو گل افتاده در پیراهنش چاک
عجب شاهد که پیراهن زبانی | کند قول مرا روشن بیانی — یعنی گواهی میده
کنعان آن سخن هیچون ناشنیدند | کشیدی یک جهت محبوبش بریدند — شش
ولی چون هر تن اندام پاکش (تحقیق) | نهی دردی که کس زد قفایش — درد
پسندی هر وی این رنج کسان را | که باشد عیب ستم دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | ز هر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان از جفت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گر رنج | بیابی تو چو شه خانی دو صد گنج
(هر بد کردنی)
بفرزندی گرفتم بعد از آنت | ز حشمت شاهم اعلی مکانت
زلیخا را هواداری تو کردم | کنیز او پرستاری تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو کشتند | صفا کیش وفا کیش تو کشتند — وفا کوش
عنان خویش دادم اختیارت | نکردم رنج خود دل در هیچ کارت
نه دستوری که آخر بعد این کم کردی | عفاک الله چو بد بود این که کردی
(یعنی جزا داد الدنی)
غنیمت باید دریند دیر آفات | جزای آن دهد احسان مکافات
مرا دنیا | مصراع ان بدند

تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی و نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیزان تاب تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز داوری چند / گناهی نی بدینم خواریم چند

زلیخا هر چه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

که از چپ راستی مشکل توان جست / بر آنند هر که بشناسد چپ و راست

مرا نادیده [illegible] دیده بود از دور پیشم سر / که گیرد کام وی از من میسر

یکی از پس در آمد که ز پشتم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم

دیا هرگز بدو نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت (بزرگ) / نهم پای خیانت در حریمت

(بنده) بد آن بنده که چو مولی ببیند / رود در مسند مولا نشیند

زغیرت داشتم بر سینه داغی (سفر) / که رفتم زان همه کنج فراغی

(از مهر) زلیخا قاصد سویم فرستاد / بروی صد در اندیشه بگشاد

(بهمرایه) بافسون های شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد

[illegible]

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت بر خاست از من

کنیزان زد لبسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی / مکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپا که یاد گیرد اوصاف خدا را

و زان پس خورد سوگند ان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت سر نپیچد از خط شاهش

بلی خواهند اندر دعوی بند / گواهی با گواهان نیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی و سوگندخواره

بس سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

نخست

چراغ کذب را کافروز دل زن / بجز اشک دروغ نیست روغن

بجز

ازان روغن چراغش چون فروزد / بیک عشوه جهانی را بسوزد

عزیز ان گریه و سوگند چون دید / بسطر راست بینی در نور دید

بسهنگی اشارت کرد تا زود / زنند بر جان یوسف زخم چون عود

ز هر خم غم رگ جانها خراشد / ز تو جنبش ایست راحت تراشد

نه بند انش کمند محبوس چند انها / که گردد اشکار این سر پنهان

چو یوسف را گرفت آن مرد بیباک / بمحنتگاه زندان کرد آهنگ

به تنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ زن زره بهتان تهمت ممتاز (سرفراز) / که در نزد خرد تو کرده‌ای کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت نگفتن دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن

افتد

ز شست همت کشورگشایش / چو خفته بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخی / که بودی دور رشته پیش زلیخی

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن هرزبان حرفی نرانده / ز طومار زبان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / بتعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

اولا

ع

عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن‌ها اولقا نون تعاب ماند

که ای ناشسته لب از لای شیر | خدایت کرده تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت | کرا نام پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمّام و غمّاز | که گویم با کسی راز کسی باز

ز غماز است مشک چین سیه رو | که از صد پرده بیرون میدهد بوی

به بین در تازه گلهای بهاری | که خندان و خوش آیند پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چسان گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن ز آلایش پاک

بدارد دعوی یوسف فروغی | بجز گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا | نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش چاک پیراهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را

بدانستم که این کید از تو بوده است | بر آن آزار این کید تو بوده است

زلند
تقریر
نمّام
بدکاره
ره رونده
عزت بزرگی
زاهر
چو گل‌ها خور
زود
تهمت
مکر
مکر

چه کیدست این که پیش آورده ای کفر — چه بد بود این که با خصمی کردی تعز
ز راه ننگ و نام خویش گشتی — طلب کاران غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی — وزان پس جرم آن بر مردی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند زنان چو زر زر — بکید زن بود دانان گرفتار
ز مکر زن کسی غافل مبادا — زن مکاره هرگز جفت مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین — بخجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش — بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان از راز دربند — بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو — که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم ز راه غمزی بدر نه — که باشد پرده پوشی از پرده در
عزیز این گفت بیرون شد ز خانه — بخوشخویی کسی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندان — نکو خوی خوش است اما نه چندان
چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار — ز خوشخوئی به بدکوئی رسد کار
مکن هر کار زن چندان صبوری — که افتد رخنه در سد غیوری

دیوار غیرت

بروی
کید
فل
کشت

شاه علی را

دست از دهان باز داشتن زنان مصر با طعنه بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نه فارغ عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلندآوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت های عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت از نهان گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر زان آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پیچ فتادند / زبان سرزنش بروی گشادند
چو شد فارغ ز هر نیکی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته / که دست از دین و دانش وا گرفته
عجب حکم الهی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است / ز وصلش ازی و همراز لبش دور است
نه گاهی میکند در وی نگاهی / نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا این رود او ایستد باز / بهر جا ایستد او رفتن کند ساز

كمرائيش

همراز نیست

به هر جا او گشادی برقع از رخسار | زندانیان ز مژه هر دیده مسمار (میخ)

ز بهر خشم کو بگزید این نخندد | همه زان در کوکش بد این چه بندد

همانا نان بهش چشم او نیکو نیست | از آن رو خاطرش مایل او نیست

گر آن دلبر کهی با ما نشینی | ز ما دیگر کسی تنها نشینی

نه ناکامی ما کم گرفتی | بما هم کام و دلداری هم گرفتی

بمقبولی اگرش را دست رس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست

لب زیبا رخ و شیرین شمایل | که سوی کس طبع مردم نیست مایل

زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن مکاران را

روان فرمود جشنی ساز کردند (بزم) | زنان مصر را آگاه کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه (مجلس پادشاهانه) | همه آرایشش از نعمت در میانه (نادر)

ز شمع تیغهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت شکافی (روشنی) (زهر کند)

بلورین جامها لب ریز کرده (پیاله) | پیاله آورد عطر آمیز کرده

زر زرین خوان زر خیش مطبخ خور (هرکس که بود) | ز سیمین کاسها بر چه جبر لشکر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان

درو از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی (از آسمان تا زمین)

بر حجب — یمانی ورد چادر

٢٧ ملوکی [illegible]

پی حلواش دل نیکوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلوای رنگین | بنای قصر چینش بهر شیرین
برای فرش در صحن وی افکند | هزاران خشت از پالوده و قند
دهان تنگان لبهای شکرخا | نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها | بجستن وش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر و نایاب | سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ تا در بین قصور | کز آب آید برون ز ایشان سبد پر
روان هر کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصر حلقه بستند | بمسندهای زرکش خوش نشستند
ز هر خوان نعمتی بایست خوردند | نه هر کار آنچه می‌بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان | زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ تن صفرای قاطع | پی صفراییان درمان نافع
بر ایشان گفت کای نازنینان | به بزم نیکوی بالانشینان

کردن
و گزلک / کارد
نفع کننده

چو آمد گاه آید ز لب آن تلخ کامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دوشیده روی پرنور دارید | بدیدار رخش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش | ببینید آنچه کردم بهر هوشش
همه گفتند کین بهتر که گوئی | بجز رویت مرا آرزوئی
بفرمان تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
چو ما از جان و دل مشتاق اوئیم | رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنج و گزلک اکنون بر کف ماست | پی صفرا نشان دار وی صفراست
هر آن ز پیش رخش نیکو نیابد | غمی بر دل ز غم تا او نیابد
زلیخا دایه را پیشش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم | به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقوف دایه یوسف بر نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه هم زانوی او شد
هزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده
زخود گردی تحت امیدوارم | بتو مسدی فتاد کفر قرارم

اگر دیده ن

گزلک کارد

سینه ترنج

بیماریای

فتاده در ایام

93
92

فتادم در زبانِ مردم از تو | شدم رسوا میانِ مردم از تو
کمینه قسم آنکه در چشم تو خوارم | به نزد یک تو لیس بی اعتبارم
من زبین خوارم و بی اعتبار | ز خاک تو نان مصری شد مسا ری
دل ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی براه کار لب تست
من درره وفا در بیم سنگ سار | نمکه مسد زحق آیین نمک سار
شد از انفاس آن افسون کمان کرم | دل یوسف سر و آن آمدن نرم
بیا تیز بین روحان باز بر خاست | چو سرو از حله سبز لش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر | همش حله برابر اش چنین عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ساری | کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش که با موهمسری کرد | ز زرین منطق زیور گری کرد
ز چینه ان گوهر و لعل گران سنگ | عجب دارم که تا آمد آن میان سنگ
بسر تاج مرصع از جواهر | ز هم چون مهر ازرش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر هر | هر و لسته دوال از رشته در
ردای از قصب گرده حمایل | بهر تارش گره صد جان صد دل
به دستش و له زربن آفتا به | کنیزی از پیش زرین عصا به

بهران
تنگ
مقنع
تنگ
صد دل
یوناک

یکی طشتش یکی پیش‌بین کف ز نقرهٔ خام | لبالب ز مایه لو کام هر کام
به لیسان هر که دیده چابک و چست | نخست از جان شیرین دست شود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزاری شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیکدیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز نظاره شکل او حیران بماندند | ز حسرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک غرق در آن دیدار دیدند | تماشا گشته ترنج خود بریدند
ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | به لوح حرف و فائی او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد | ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی چون ساخت از کف صفحهٔ سیم | کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیل از خون | ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز او خوبتر نیست | برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته | ز بالا آمده قدسی فرشته
زلیخا گفت هست این آن یگانه | که زو دیدم سرزنش‌ها زنانه

که زو دیدم تمسخر زنانه

[illegible]

۹۴
93

ملالت گر شما بر جان من بود | همه از عشق این نازک بدن بود
مرا هم جان و هم تن خواندم اورا | بوصل خویشتن من خواندم اورا
ولیا او سر بکارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد | دلش در رنگ خوی گرم گردد
نگیرد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یک چند آرام
زنان مصر چون رویش بدیدند | بسا کفها که از شوقش بریدند
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند | از آن مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خم ز می | بقدر خود نصیب هر کس از وی

مهمانه

گرم گعو

[illegible]

یکی را جان فشاندن بر جمالش	یکی را لال ماندن در خیالش
نیامد جز بدان بی بهره خشنود	کز آن بیش بهره اش بی بهره‌گی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف علیه السلام بر انقیاد وی

چو کالا آشکارا شود چو بیند بسیار	فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری	بود در عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سودائش از دل	چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زیوسف هم لیکان لال	جمال یوسف آمد شاهد حال
زلیخا را از آن سوز دگر شد	به یوسف میل جانش بیشتر شد
بر ایشان گفت یوسف را چو دیدید	ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذورم است	بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درآیند	درین کارم مددکاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند	نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست	بر آن اقلیم حکم او روانست جاری
بدیدارش کرا آهنگ باشد	که نه هر دل بحیرت تنگ باشد
غمش گر مایه رنجوریی نیست	جمالش حجت معذوریی نیست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد | که رویش بیند و شیدا نگردد
نشدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگی بمهرت نرم بادش | وزان نامهربانی شرم بادش
بدو گفتند کای عمر گرامی | دریده بهر جان در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت است | گل بی خار رخسار تو کم شکفته است
درین دریا که نه جز خشک صدفهاست | بتو این چار گوهر را شرفهاست
ملک پایه بلند از مایه خویش | فرو دار ار نظر یکره بدرویش
زنی خاکی شد در رهایت | مپیچ کش که گیری دامن ازین خاک
نه کم گردد زتو ای پاکدامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش همت رها کن | زتو چون حاجتی خواهد روا کن
نه بی حاجت است ار کم حاجت است | مکش از جانب حاجت وران دست
مکن چون داشت حق نعمت گوش | حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او بکن در حد ناز | از ان ترسم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

ے فلان کس را دوری بوی نیز نکرداند
کمی ملازاران دلی بیشتر دادند
الغنی

فرو شوید ز دل مهر جمالت		کند دلت جفالیش پایمالت

چو از لب بگذرد سیل خط مند		نهد پا در سر پای فرس زند

مقطوع		حذر کن زانکه چون مظلوم شود دوست		بخواری دوست را از شهر کند بو

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان		که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جایی تیره و تنگ		که ریزان زندگان از روی بفرسنگ

در ضیق النفس		در و ضیق النفس هر زنده را		نشیمنگاه شم گه بد زنده را

دو تنگ ساده دلت ضع استاد		نه راه روشنی نه منفذ باد

هوا لیش مایه بخش هر وبالی		زمینش کشت زار هر ملالی

درش بسته بقفل نا امیدی		ندیده غره جز خیش سفیدی

لبیک		سیاه و تنگ چون زروره قیر		متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه		همه چند سفره بی آب و نانی		نشسته پیر سنگ از زندگانی

موکل سخت رویی چند در وی		مجی ور تلخ گوئی چند در دی

در ابر و صاف بیازار مردم		زهر جانب صد کره در دکار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان		سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا تن بیر چنین محنت سرایی		که باشد جای چون تو دلربایی

خدارا هر وجود خود به بخشایی — بروی او در مقصود بگشایی

قلم سان سر بهش بر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

دگر باشد مرا ازوی ملالی — که صد آتش همی بینم جمالی — بیخ

چو زو این شنوی دمساز باشیش — نهانی همدم و همراز باشیش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم — سپهر حسن را ماه منیریم — حسن — منیرم

چو بگشاییم لبهای شکرخا — زخجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم — زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان — نه کام زلیخا یاوریشان

گذشتی از ره دین و خرد نیز — نه تنها بردی از بهر خود نیز

بر ایشان شد زگفت و گوی ایشان — بگردانید روی از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات — که ای حاجت روای اهل حاجات — حاجات

پناه پرده عصمت نشینان — انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت هر بی گزندی — حصار آفت هر ناپسندی — خلوت

عجب درمانده ام درکار اینان — مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم — که یکدم طلعت اینان نه بینم

بنامحرم نظر دلرا کند کور / ز دولتخانهٔ قرب افکند دور

اگر تو مکر این مکار کاهزا / ز کوی عقل دور افتد کاهزا

که آمد تنگ از ایشان بجای برمن / مگر داند زمن اینجوای برمن

چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان نبودی هیچکس راه

۲۰۰

برستی زهمت آن مستمندان / شدی فارغ ز محنتهای ایشان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا و فرستادن علیه السلام بزندان فرمان بردن زلیخا این را

چو از دستان آن پریده رستاق / همه از خود پرستی ها برستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش / لب از زینت نشد عصمتش خویش

همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را اغوا گر انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند

بوی گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده سخت چون تو محروم

شدیم از پند گوئی سخت پشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی

دیا سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بروگرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم

عتاب

انگهی

چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد / وز و چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا چون از آن جادو زنانان / شد از زندان اُمید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش خواهد کام خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / ز دل این قصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخچیر اویم
درین قولند مرد و زن موافق / که من بردی ز جانم گشته عاشق
بجانم تیر او چندان نشسته / که پیکان بر سر پیکان نشسته
سر یکموی از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع آن کنم را / سوی زندان فرستم آن جوانرا
بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی بر منادی

که ای باشد سزای آن بداندیش | که ابنازی کند با خواجهٔ خویش

نبیند شه ز قهر جان خراشش | نهد پای تمنا در فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند | ازان ناخوش کمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را چو بشنید | ز آشوب آن طبعش بجنبید

بگفتا من تفکر بسته کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم

نچیدم گوهری به زانکه سفتی | نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش | ز راه خویش بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان کید بپچید

که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست | سرت را زیر حکم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای | وگر خواهم بگردون سازمت پای

بنه سر برسر گشتی تا چند با من | براه ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم چو صبح کامت برآرم | باوج کبریا نامت برآرم

وگر نه صد در محنت کشاده | بپای زجر تو زندان ایستاده

مقام

هر و بام خرم و خندان نشینی — از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش — بدان افسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت — بسرهنگان پی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند — خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند — بهر کوی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده — که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش — نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان — بدین خواری کشندش سوی زندان

و یا خلقی ز هر سو در تماشا — همی گفتند حاشا ثم حاشا

کی از روی نکو بدکاری آید — وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته ست این بصد پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته

نکورویی کشد از خوی بد پای — چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس دید جهان نکو است رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هم که زشت آمد سرشتش — بود چون روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید | ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدان بیسان که تا زندانش بردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان در آمد | بجسم مرده گویی جان در آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی | بر آمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | رها از تخته‌پایان ز نجیر کوبان
بپا بسته بند شان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
لب شادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بهر جا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد
بلی هر جا رسد حور بهشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
چو زندان گرفته از جنبش آرام | بزندان بان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش منما بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای | بزرکش حله سرو تنش را بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی | ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران بخانش جا کن
معطر ز اگر دیوار و درش ساز | منور شاخ طاق و منظرش ساز

زمینش را ز گل آکنی

زندان
چو زندان گرفته
سیمینش
معطر در

ز زرّین

زمینش را ز سندس مفرش انداز ... ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف ... بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت ... دران خانه بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست ... بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی ... که نابد زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان ... کند بوی عطا دشواریش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام را بزندان و فریاد و زاری کردن

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد ... عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نیابد ذات او نعمت شناسی ... نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند ... نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که از هجران دلیر است ... بهان پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد ... چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان ... گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه ... به از خرم گلستان بد خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد ... گلستانش ز زندان تیره تر شد

به تنگ آمد دران زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار ماند | که گر گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل | بود خنجر پی آزار بلبل را
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باکی از جیب عاشق زند چاک
در هر سینه خود میگشاید | ز غم بیرون رود شادی بر آید
بناخن همچو گل رخسار میکند | چو سنبل موی عنبربوی میکند
چو بودش روی موی از جان | ز هجر یار رخ میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکفت | بقصد هجر طبل جنگ میکفت
اگرچه بود شاه خیل خوبان | شکست آمد بر آن زان طبل کوبان
بفرق سر بپنجه خاک میریخت | سرشک از چشم گوهر بار میریخت
ز خاک و آب میکرد انجمن گل | که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجر ان در دل افکند | به این گل منت گل سعی مبند
بدندان لعل چون عناب میخست | بقصد درد عشق ناب میخست

بیرون آید

بوی

بدین نکهت که گل مشکل نفوذ تا نزار

میدندان

مگر منظور است تا بخت بدان خون — که از جوشش دلش چون ریخت بیرون

رخ گلگون خود سر بخت نیلا — چو نیلوفر رخش تبهای نیلا — رخش تبهای

که سر خیمه در خور آمد عنبر سا — نشاید جز کبود و ماتمی سا

ز دل خون یاز قسم بر رو همی زد — بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرد است — چنین زهری که من خوردم که خورد است

در این محنت سرا کی عشق پیشه — نزد چون من بپای خویش تیشه — سرا آیه

بدست خویش چشم خویش کندم — ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم — بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چند این روزگاری — که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت — ز دست خویش دام و دامنش مفت

بجانم زد دل آواره خویش — ندیدانم چه سازم چاره خویش

ز هر چیزی که زو بویی شنیدی — ببوی روز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او — که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی

یکی رو بر کریبانش نهادی — بصد حسرت رهش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردنست این | چو گفتم رشتهٔ جان محنت است این
نمودی چون آنست از پای بوسی | بدامن بوسی آن جان بوسی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کسری دید از سیم
نگه کردی بهر جا دامنش جای | که روزی سوده رو بر لبت آن پای
نمودی بلکه امید از پای بوسی | بدامن بوسی او جای بوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گوهر لعل و گوهرش را
که این هما یه کش فرق بودست | جهاینه بر زمینش فرق سودست
مکرر اگر میانش یاد دادی | چو دیدی بند یکرا داد دادی
بیاد آهو چه افکنش خویش | مکیدن خشت در کمر دن خویش
چو زرکش حله اش از هم گشادی | بکمر به دیده هر نم کن دی
بشکستی دامن از اشک نیازش | ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بکاری جفت دیدی | ز روی بوسی کجا ن مغت دیدی
بدو جفتیش شدن در دل گذشتی | ز پا جفتیش طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش | ز خشم دیده دلی رنگ کشی
بدلبیان هر دمش از فوغی بود | ز هر جنبش جدا در ماتمی بود

چو در دیی

چو قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری دلدار بگداخت
پشیمانی و ناسودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
بهبودی
و یا صبر از جانان رو چون توان کرد | که از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه
اگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوش است اما چنان نیست
به تنگ آمد ز خود ترک خرد کرد | به تنگی چون نشد میل پری کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر شد پاسبان وار | کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی عنبر سرشت میساخت | بدان راه نفس را تنگ میساخت
ز هر چیزی که بس با جنس میخواست | همه اسباب مرگ از خویش میخواست
خلاصی از جفای دهر میجست | ز شربت دار جام زهر میجست
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرنج باره کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
رهایت بخشد آن بار از جدائی | که هر گز نا بدت بار از جدائی

زمانه با خود آی ای بیخودی چند — خردمندی گزین تا بیخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو — که گم در دست این کار اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار — شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب — بر این آتش بزن از ابر صبر آب

چو گیرد صبر صبر محنت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای — بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری میوهٔ امید آرد — صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر زجنبش یک قطرهٔ آب — شود نه ماه را مهر جهان تاب

بصبر از دانه آید خوشه بیرون — ز خوشه بدر وا شد او شه بیرون

بصبر اندر صدفها آن شود در — بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

زلیخا با دل و جان رمیده — شد از گفتار دایه آرمیده

و یا صبر بگیرد عاشقی پیش — بقول ناصحان مصلحت کیش

کمر بیانه در پی نا بدامن — کشید از صبر کوشش پا بدامن

چو گردد ناصح از گفتار خاموش — کند آن حرف ها عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام در شب

همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخائی فلک چهر
زلیخائی فلک را چهره شد کم / ز مهر یوسف آمد اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وز آن خون دامن گردون جگر گون
بگریه ناله جانسوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو روز اندر شب آمد روز عاشق / بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در سیاهی / بشبش گردد سیاهی در سیاهی
شب آبستن بود دانم که زاید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
ز زان مادر که برخوردار باشد / که فرزندان بچه آتش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین غمخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن

خون

ز لب ز اندوه دل چنینش همی گفت — ز دیده خون دل مرجان همی سفت
ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ست بالین بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست — کف راحت به بالینش که سودست
که بگشاد کمربند از میانش — که گوید وقت خواب افسانه گوشش
هوای آن مقامش خوش ست یا نه — چو مرغ اندر آرامش خفت یا نه
گل او همچنان سیراب خوابست — مسلسل سنبلش پرتاب خفتست
نبرده آن هوا آب گلش را — نپژمرده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل ز شادی لب گشاده
همی گفت این چنین در هجر گاهی — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابش نماندش — به دل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز — بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم — بدان محنت‌سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم — مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن گلعذار است — نه زندان بلکه خرم نوبهار است

[illegible]

دل عاشق از گلستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچنان سرو نازدلجو / فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آنماه نخشب / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بکشاد در را / نموده از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرفه نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع درفکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز ضعف دوری او نزدیک بنشست / دیا در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری در دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلولو لعل لب را مینخراشید / ز نخل تر رطب را می‌تراشید
بچشم خونفشان و ز اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مرا خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپا وجودم سوخت عشقت

حسر
نیان ر

نزد بر آتشم وصلت تو آبی — بیا بر آتشم زن یکدم آبی

به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک — همی بینم تر از بیم ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من — ز بیم مظلومی و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر میزاد مادر کاشکش دایه — بفرق جز غمی افکند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم — بشیرم از قهر آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بجای خویشتن بود

سر موی بر و حاضر نمی شد — وگر میشد از ظاهر نمی شد

چو شب یکبار گشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد — موذن در سحر خوانی در آمد

دم سگ حلقه بر حلقوم خود بست — دمش را از فغان زنگ فرو بست

خروس از خواب شد کردن آغاز — زنایی ساز کرده نیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد زان تنگ و بوی — نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس به بستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میلش به زندان
بلی آن را که زندان هست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بیام قصر خود و از آنجا نظاره بام زندان و در مفارقت یوسف علیه السلام

ز شب آمد عاشقان را پرده راز — شب آمد بیدلان را قصه پرداز
توان هر کار در شب بیگه کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید — نه غم بلکه ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش — فغان و اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی — نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش بهر طعام خیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا دیدی بجانش روی یوسف
چو آن محروم ز زندان آمدی باز — بدو صد عشقبازی کردی آغاز
یکی رو بر کف پایش نهادی — یکی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخساره دیدست — که این پاییست کانجا یار رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن — و یا سر بر کف پایش نهادن
ببوسم باری این چشمی که کاید — کند در روز پایش نقش پاید

نهم رو بر کف آن پای باری | که وقت مسکنت سویش گذاری
بپرسید از آن لب حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که رویش را به قهر آسوده کم‌تر ندی | بکار تو نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست | تنش را زان زمین افسردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورده یا نی | ازین بود ار ورا دیا نی
پس از پرسش نمودی نهال بسیار | ز جا برخواستی با چشم خونبار
به بام کاخ در یک غرفه بودش | کزانجا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در به مژگان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی
کنم تا روی گلفامش نه بینم | بس این کز بام خود بامش ببینم
سر مویی بر او حاضر نمی‌شد | وگر می‌شد از ظاهر نمی‌شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان | زلیخا پی فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد | مؤذن در سحرخوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم خود بست | دمش را از فغان شب فرو بست
خروش از خروسان شد گردن افراز | زنانی ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تنگ کوی | نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی جز بآن بستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آن را که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا هر روز ببام قصر خویش و از جای بلند نظاره بام زندان و برفراز رفتن یوسف علیه السلام تا در فلک شادی

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد بیدلان را قصه پرداز
توان بس کار در شب پیش کردن | که در روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذراند | نه غم بل ماتم شب بگذراند
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه و جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه با زندان کند خوی
ز نعمتهای خویش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بحالش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بد و صد عشقبازی کردی آغاز
یکی رو بر کف پایش نهادی | بکی صد بوسه آتش بر چشم دادی

که این چشمت که آن رخسار دیده ست / که این پایت که آنجا بار سیده ست
اگر چشمش بیارم بوسه دادن / باشم هر کف پایش نهادن
ببوسم باری این چشمم که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای یاری / که وقتی میکند سویش گذاری
ببر سینه ز زان پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را اگر سوده کنم بندی / بکاری او نیفتاد دولت بندی
گلش را زان هنر مردمی که نیست / تنش را زان زمین آزردگی هست
ز نعمتها که هر روی خورد یاری / از این دلداده یاد آورد یاری
از آن پس هر شبش بنمود نهای لب یار / ز جا بر خواستی با چشم خونبار
به بام کاخ در یک غرفه بودش / کنیز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بر روی خلق بستی
بدیدی دور بگذر کان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کنیم تا روی گلفامش ببینم / پس این کنز بام خود باشم ببینم
نبینم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضه خلد برین است

ناهور

لایق

باغ بهشت برین

زدولت

ز دولت سقف او سرمایه ولاه | که خورشید جهان در سایه ولاه
مرا دیوارش از غم پشت بشکست | که پشت آن مه بر آن بنهاد و بنشست
سعادت سرفراز آید ازان در | چو ماه من فرود آید بران سر
چه دولت مند باشد آستانی | که بوسد پای زانسان دلستانی
خوش آن کنج تنگ مهرش انگارا | منم چون ذره گردم پاره پاره
درافتم سر نگون از روزن او | به بوس آفتاب روشن او
هزاران رشک ورزم بر زمینی | که بروی آمده آن نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | که رفتاری آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو شب آمد دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
به شب زندان شدن را چاره کرده | بروز از غم فراقش نظاره کرده
بسش آن بود روز این تا بدان روز | که زندان بود جای افتاد افروز
نبود هیچکه خالی ازین کار | یکی دیدار دیدی گاه دیوار
چنان یوسف یکی طرفه نکردش | که از جان و جهان بیگانه کردش

آن دلفروز

ز بس در یاد او گم کرد خود را / نشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گر بسی دادندش آواز / نمی آمد بجای خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا نزد من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم آنگه لب بگوئید

ز جنبانیدن آن لب بخود آیم / وزان لب گوش شنوای گشایم

دل من هست با زندانی من / وز آن نیست این همه حیرانی من

بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کهی از دیگران آگاه گردد

بگشت از حال خود روز و صباحش / نه بر خشم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زبان و دیده گه گس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بکلک نشتر استاد سبک دست / بلوح خاک نقش این حرف بر بست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی بوید از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را

در آید آنکه جانش در رگ و پی / ببیند یکسر مو خالی از وی

بنوعی باشدش از وی نه رنگ / نه صلح باشدش با کس نه جنگ

هر زبانش
تبعیت زد

نه دل در تاج و نه در تخت بندد ... ز کوی رد و هوس یکبار رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید ... وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری ... نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر تنگنای آرد ز خامی ... ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی ... به دولتخانهٔ سرمد درون آی
چو در زنم راه دولتخانه وا نیست ... نه از دولت بود چندین گرانیست
برین درگاه همراهان قدم نه ... قدم جز در دولت آباد عدم نه
نبودی و نه یابی زان نبودن ... مبادش امروز هم کان هم نیست بودن
مجوی اندر خدای بهبود خود را ... کز این سودا نیابی سود خود را

در شرح حال یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب دو تن از مقربان را و صحبت کردن هر یکی را از ایشان که دو مرد از ایشان پادشاه بودند

زما و رهبر که دولتمند زاید ... فروغ دولتش ظلمت زداید
نگارستان رود گلزار گردد ... گل از وی نافه تا تار گردد
چو آید ز ریگذر در تشنه کشتی ... شود از نو مقدمش خرم بهشتی
چو باد آرد زند در تازه باغی ... فروزد ز رخ هم گل چراغی
به زندان کم در آید خرم و شاد ... کند زندانیان را از غم آزاد
شد از دیدار یوسف تازه خندان ... چو زندان بر گرفتاران زندان

همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غل ایشان شد طوق اقبال | بپای بخت ایشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار دارش | خلاصی داد از تیمار خور ریش
دگر هر مفلس عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غره اش سلخ
گشادی رو شد او را از جوی | ز تنگ درگشاد آوردش سوی
کلیدی — نه زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
دگر خوابی بدیدی تنگ بختی | بگرداب خیال افکنده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بجستی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | دران ماتم کده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | کزان در جان شان افتاد تابی
یکی را مژده خواب از نجاتش | یکی را خبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | وزان در جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گو که

یکی را گوشمال از دار داوند | یکی را بر درش بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی آن مسندنشین کرد | بوی یوسف وصیت این چنین کرد
که چون در مجلس شه بار یابی | بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلس یاد آوری زود | کزان یاد آوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنین دور از پی بگنه میسند رنجور | که هست آن از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه | می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش ما یوسی آورد | بزندانی بلا محبوسی آورد
ره اسباب بر رویش ببندد | نخواهد دین و دانش کم پسندد
نیابد جز سوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را
مدد بست غیر باراجش نخواهد | بغیر از خویشتن محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السلام برا تعبیر خواب نقل کردن وی از میان [illegible]

بویا

بجنبش

بسا قفلا که ناپیدا کلید است | برو راه گشادن ناپدید است

بود در کار دانا پیچ در پیچ | به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ

نه ناگه دست صنع در میانه | تفحص هیچ صانع را گمان نه

پدید آید ز غیب ایزد گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | بریده از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پنداری خودی و بیخودی رست | بگرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه | ز خوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد همه خشک و لاغر

وزان هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آنها پاک خوردند

به بستان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه

بر آمد در عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش سر بسر خشک

چو سلطان بعد از آن از خواب برجست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خوابی پریشست | فرا هم کرده وهم و خیالست

بفتحش

علم عقل

بحکم عقل تعبیری ندارد ‏ بجز اعراض تدبیری ندارد

چو اهمردی که از یوسف خبر داشت ‏ ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست ‏ که در صدق و حقایق نکته دانیست

که بود مدتی در تعبیر هم خواب ‏ دلش در غوص آن این دریا گهریاب

اگر گوی بدو بگشایم این راز ‏ وز و تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا زین خوابی چیست آزمن ‏ چه بهتر گور را از چشم روشن

مرا چشم خرد این لحظه کورست ‏ که از دانش این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد ‏ بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند ‏ باوصاف خوش اوصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ‏ بود از سالهای خوبی سالت خبر داد

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر ‏ بود از سالهای تنگی قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه ‏ بود باران و آب و کشت دانه

همه عالم ز نعمت بر بر آید ‏ وان پس هفت سالی دیگر آید

که نعمت های پیشین خورده گردد ‏ ز تنگی جان خلق آزرده گردد

ز عسرت مالداران دست دارند ‏ همه دستان ز تنگی جان سپارند

یعنی مالداران از عسرت دست باز دارند

یعنی غریبان از ناخوردن جان بحق میدهند ۱۲

یعنی راز یوسف نهفتن از وقت

حیث

یعنی خوشه سبز و گاو فربه هفت سال خوب ۱۲

تنگست

چنان نان کم شود بر خوان دوران — که گوید کودکی نان ده دهد جان
نبارد ز آسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیایی
جوانمرد این خبر بشنید و برگشت — حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور — کزو به کردم این راز باور
سخن گر دوست گوئی شکرست آن — و یا گر خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه — ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بستان سرای شاه بکام
خرامان شو بدین شکل دلارا — بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کرده است — ز اشرار حرم مأیوس کرده است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای — ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آن بانوی که چون رویم بدیدند — ز حسرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند — نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند　　چرا از خشم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن　　که پاکیست از خیانت دامن من

مرا با شه گناه اندیشگی نیست　　در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آن خانه خیانت ناید از من　　بجز صدق و امانت ناید از من

مرا به گر زنم نقب خزاین　　که باشم در فراش خانه خاین

چو اعزه این سخن چون گفت تا شاه　　زنان مصر را گردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند　　همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو رو کردند در بزم شه آن جمع　　زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدند　　که بر وی تیغ بدنامی کشیدند

ز رویش در بهار و باغ بودید　　چرا ره سوی زندانش نمودید

تنی کاز زر باشد بر تنش گل　　کی از زور آن سزد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر　　بپایش چون نهد جز آب زنجیر

فروغ راستیش از جان علم زد　　چو صبح از راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق　　برآمد زو صدای حصحص الحق

نباشد در صدف گوهر چنان پاک　　که بود از تهمت آن جان جهان پاک

چنان نان کم شود بر خوان دوران — که گوید گدیه نان دهد جان
نبارد وز آسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیایی
چو اندر این خبر بشنید و برگشت — حریف بزم شاه دلاگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور — که زو به کرد دم این راز باور
سخن کز دوست گویی شکر است آن — و یا کز خود بگوید خوشتر است آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه — ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بوستان سرای شاه بکام
خرامان شو بدین شکل دلارا — بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بکند چاهی
به زندان سالها محبوس کرده است — ز اشعار کرم مأیوس کرده است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای — ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آن بانی که چون رویم بدیدند — ز حسرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند — نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند	چرا از خشم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن	که پاکست از خیانت دامن من
مرا با شه گناه اندیشگی نیست	در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت ناید از من	بجز صدق و امانت ناید از من
مرا به کز زنم نقب خزاین	که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه	زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند	همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو رو کردند در بزم شه آن جمع	زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حرم جان چه دیدند	که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید	چرا ره سوی زندانش نمودید
تنی کازرده باشد بر تنش گل	کی ارزد آنکه بندی گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر	بپایش چون نهد جز آب زنجیر
فروغ راستش از جان علم زد	چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق	بر آمد زو صدای حصحص الحق
نباشد در صدف گوهر چنان پاک	که بود از تهمت آن جان پاک

زنان گفتند کای شاه جوان بخت	شکوفه خنده بادا تاج و تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم	بجز عز و شرف ناپاکی ندیدیم
زلیخا نیز بود آنجا نشسته	زبان از کذب و لب از کید بسته
ز دستها نهادی عشقشان زیر پرده	ریاضتها ز عشقش پاک کرده
بگفتا نیست یوسف را گناهی	منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم	چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان رنجهای منش افتاد	دران غمها ز غمهای منش افتاد
غم من گرچه بگذشت از حد و غایت	بجانش کرد جای من سرایت
جفای کم در رسید از بد بجانش	کنون واجب بود آن را تلافی
بهر احسان که آید ز شاه جهاندار	بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید	چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد تا زندانش آرند	بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گل برگیست خندان	گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت	مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام گرامی و دانستن بادشاه ویرا و وفات عزیز مصر مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین — که بعد تلخی غم باشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفل اندر رحم خون — که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ — که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی — طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه گران برجاش انبوه — برآمد آفتابش از لب کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد به نزدیکان درگاه

که از ایوان شه خورشید آورنگ — بمیدان زهر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بمیدان ایستادند — تجملهای خود را عرض دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلوت نرگس خرامان

چه از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان با اسم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان — بنغمه ای دو سر پا نو سرایان

سران مصر بیرون از شماره — نثار آورده از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد بسوی خسرو روانه — بجلوتهای خاص خسروانه

فراز مرکبش از پای تا فرق — تو چون کوهی گشته در زر و گهر غرق

تو گویی

بهر جا طبلهای مشک و عنبر ... ز هر سو بدرهای زر در کوهم

براه مرکب او می‌فشاندند ... گدا را از گدائی می‌رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار ... فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش ... بپای [illegible] انداختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت ... بر اطلس چو مه بر گردون همی رفت (اکسون)

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت ... باستقبال او چون از تخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ ... چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند ... به پرسشهای خوشش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر ... درآمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کردش از هر جا سوالی ... بپیشش گفت از هر کاری و حالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش ... قضا کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم ... ز تو تعبیر این روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم ... غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتش با بد ایام فراخی ... که امروزیم بنشیند در فراخی

منادی کردن اندر هر دیاری ... که نبود خلق را جز کشت کاری

[illegible]

بناخن سنگ خاره اخگر انشند — نه چون خون فشانان دانه پاشند — رنجرا

چو از دانه شود آکنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه

سنان خوشه‌ها زان رستم‌وار تن — که باشد بهر دفع خصمان سنان زن

چو گردد خوشه در خانه درنگی — بیاید روز کار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش ذخیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایتی آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من در دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار — که نامد دیگری چون من پدیدار — گفتار

چو شاه از وی بدید این کارسازی — بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی — جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان — رسیدی بانگ چاووشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیشه کردی — جنیبت کش هزاران شهسوارش

به هر کشور که یکدم شب سواره	بیرون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی	بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون شد	نزول حشمت او سرنگون شد

دلش طاقت نیاورد این خلل را	بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است	درین محنت سرا کاردی این است

یکی را بر کشد صد خور به افلاک	یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که هر کاری و باری	که در کارش بگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد	نه از ادبار [بدبر] او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام و استیلای محبت زادی

دلی کز دلبر ما شاد باشد	نه از شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او	نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه	برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن یک نم [دریا] بدامن او تر نگردد	ز اندوه که دارد بیش نگردد

[illegible]

وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد زو غیرتهای جاودانه

فرو بیند از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان برو تنگ

وز آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / درختی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / ز حسن افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت

وز آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب حشمت هیچ چیزش

خیال روی در ویرانه گردد / انیس خاطر افکار رو گردد

بیادش روی در ویرانه کردی / وطن در کنج محنت خانه کردی

نمی خورد از فراق او غمی خفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یکسرا با یار بودم

و یا چو یار رم از چشمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

کز آن دولت چو گشتم سخت محروم / بزندان کردمش مظلوم و محروم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی بر روی آن شاه

یعنی زلیخا بزندان — دیدم رخ محبوب

با خیال روی یوسف یار او گرد

بروز زنگ غم لندل زبهودی … در و دیوار آن منزل گله بودی

منم امروز تنها دور مانده … بدل رنجه بتن رنجور مانده

ندارم روز جز در دل خیالی … ورو خیالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر نبودی زنده مانم … که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد … ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو میزد آه دایم دود آهش … بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچگاهی … نبودی غیر ازان چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود … فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر مانع نگشتی … ز صد جوف فلک پران گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت … مگو خوناب بل خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او … مژه میریخت آبی بر لب او

نمی نشست از رخ آن خونابه گویی … کزان خوناب بودش سرخ رو

چو زان خونابه رخ را غازه کردی … بدل عقد محبت تازه کردی

هر و هر کار نادر دی دم نقد … بجز خون جگر کابین آن عقد

سگی گندی نبا خون روی گلگون … ز چو چشمه خون کندی چشمه خون

خي

زمشک هر یکی لوحی دواتی نوشته زنخمش خط نجاتی

گهی سینه بکوه دل میخراشید ز جان خط نقش جانان مینراشید

همیشه بر سر زانو کف دست سمن را رنگ نیلوفر همی بست زیود

بمهر دولت بعضی در خور من چو او خورشید شد نیلوفری من

چو باشد آفتاب خاوری یار مرا نبود به از نیلوفری کار

بدان همچون صنوبر کوه فرسنت لبان نشکر خایید انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار نگارین گشته از انگشتان افگار انگشت

ز انگشتان خونین خامه کردی ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی برون زین حرف چیزی کم نوشتی

وپیاز آن نامه هر کز داستانش نخواندی دلبری جز نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود ز هجر آن رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش هر رنگ سپید شد موی چو قیرش

بر آمد صبح شب هنگام جو وحید بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از بیم تقدیر بجای زاغ بوم آشیان گیر بوم

نباشد یاد هر برادرین باغ کز بنیان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی را بسرشک از نرگس شست ... ز نرگس را ز چشمش یاسمن رست

بشادی زیر این طاق کهن آیین ... سیه پوشید پس چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی ... چرا رفت از سیاهی در سفیدی

ز هندوستان کمر موش نمونه ... که باشد کار هندی چارگونه

هر موی تازه چین کل جنبش افتاد ... شکن در صفحهٔ سیم تنش افتاد

ز تار زلف آن چین که افکندی در ابرو ... فتادش چین به سیم تازه در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد ... که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولیکن باد بودی در بنودی ... رخ چین آب او هر جا نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد ... سرش چین حلقه هم از قدم شد

نه سر فی نه پای بود از بخت وارون ... ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین هم دیدن خاک از چشم مردم ... چو شد سرمایهٔ بینایش کم

به پشت خم رزان بودی سرش پیش ... که جستی کم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی دران ویرانه مه و سال ... سرش ز افسر تهی مالش از خلخال

تهی از حله‌های اطلس و وشی (لباسی) ... سبک از دانه‌ها گوهر گوش (کم بار)

معطل گردن از طوق مرصع ... معرا عارض از زربفت برقع (تنگ بود)

بزیر پهلو ز خاکش نهالین عذار از ماتمش بر خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر به از مهد حریر و حور بستر

بیاد او بزیر روی خشتش مرصع بالشی بود از بهشتش بالش

درین محنت گران بگشته گفتم بشرحش گوهری سنجیده سفتم

نرفتی غیر یوسف هرزه بالش نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج و سیم و زر داشت هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی به پایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودش کار پیوست شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به ایمان جامه مسکین گشت خرسند بران از لیف خرما بست کمربند

خبر گویان یوسف لب ببستند پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب صاحب هوشی ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا زیه قوت زهد باز کند بر راه یوسف خانه ساز

که چون افتد گذر گاهی براهش پذیرد قوت زور از سپاهش

نصیب بیچاره آن از یافتن ده زمام اختیار از دست داده

ز اخوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتش از بوی یارش / نیاید قوت از خاک دیارش

یکی با باد از روی راز گوید / که از مرغ نشانش باز جوید

چو بیند ره روی در ره گذاری / برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یارست / ببوید گرد او کو زان دیارست

پابوس

وگر سلطانش از راه سواره / برآید بیخودش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش / شنیدن خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام از نی خانه ساختن تا از آواز سپاه او خبر شنیدن یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو گردونه نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله در نی ها گرفتی

در آن نی بسته بود افتاده خسته / چو صیدی نیزه ها گردش نشسته

و یا از ذوق عشقش جان نی بود / پر و پر تیر گوئی نیشکر بود

براقی داشت یوسف دیو زادی / سپهر اندازه گردون نهادی

مسمم

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب لب بسته هزاران حلقه بر روز
ز نور و ظلمت آن اندر وی نشانه — هزاران چون شب و روز زمانه
کره بر جوشن چرخ از دم او — شکسته در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر — ز سمهاش اختر رخشان معنبر
بزخم سم چو سنگ خاره خشتی — ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی از زمین دو — بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکار آسان ز نخجیر — بران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق — بیک جنبش بریدی گرم چون برق
اگر دادی عنانش را کشیدی — بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار جستی هر قطره از جوی — ندیدی هیچکس یک قطره زو روی
بگوش رفتن دران خوی بودش میل — چو آن گرد آمده از قطره تا سیل
چو گنج بود از کوه سر روانه — پری شد آسیب مار تازیانه
بر آخور گر شدی آرام و فروتن — گرفتی نقش خود از گردون بگردن
بداد آتش بسر در آوردی پا و سر — ببطالس خاره آب از چشمه خور
ز شعر چشمه دارش مه و سال — پیاپی چو گردش اماده عرباب تا

مهیا ساختی در هر شبانگاه	چو گشتی از رسنده وز کهکشان گاه
رسیده ره صبح خوان مرغان که زیری	که تا سنگ از جوش چنین دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی	رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی	چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
شنیدی زیر ران او صهیلی	گرفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش	بنودی حاجت کوس رحیلش
پی پابوس سوی آن شاه آمدندی	چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی	گذران بی لب خنده بیرون دویدی
چو پیش یوسف رسیدی خیلی از راه	بطنز پرسش کودکان گشتندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف	که بر وی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفت از یوسف در اینان	نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز پیوندید و داغ غم	که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد	جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند	شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف وی رسید با سپاهی	که از آن شاهی در دل افتادی شکوهی

گمروهی

بگفتندی که

بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدومم او اثر نیست
بگفتی در قریب است مکوشید | قدوم دوست را از من بپوشید
بتی کش شاه ملک جان قران داشت | قدومش را اگر پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جانها را نسیمش همراه گردد | ز ریحان تازه یکسر آگاه گردد
بنوی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
تا چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز جان ور آن صدای دوری دور
نباشد بیش زینم تاب دوری | بگویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیخود افتادی | ز خود کرده فراموشی او فتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود بدان نسبت رفتی
دران پنهان چو دم از جان بیار | دمیدیم خواستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری | نبودی غیر زینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام و التفات یافتن بعد از آن بخانه رفتن بجد از آن [illegible]

نداند عاشقی بیدل قناعت | فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوب آرام — بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گرچه بعد از زر ره نشستی — هوای دولت دیدار جستی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود — که عمری در پرستش کارش بود

بگفت ای قبله‌گاهم جمالت — سر من در ره عبادت پایمالت

ترا گم گشت گر جان پیش پرستم — برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را — بچشمم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم خانه مهجور — بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی — بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کامی مرا چون می توانی — چو دلها کام جستن دیگر تو دانی

درین جان سختیم مپسند چندین — بدین بد بختیم مپسند چندین

چو عمرست اینک تا بعمر از این به — ره نابود بودن از زمین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد — ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد — آواز صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی — گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان آوازه برداشت — ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان میشد ز هر سو — نفیر چاوش لشکر طغرل کوی

ز بس بر گوش‌ها میخورد زهر جای — صهیل بادپایان باد پیمای

ز نومیدی دلش صدپاره گشته — ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت — ز آه آتش‌فشان میکرد و میرفت

بمحنت‌خانهٔ خود چون پا آورد — دو صد شعله بیک مشتی پا آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را — زبان بگشاد بشکستن الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم — بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از زخم تو راه بخت سنگین دل — مرد کر ز تو گویم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم — ز اول سر راه و پای خود سپردم

بکرده انده تو هر کامی که جستم — ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خورده‌ام از سنگ تو صد شکن — بسنگی گوهر قدرت شکستن

چو شکستن بجا لایق و خوبی — بکار شن ز ان شکست آمد درستی

ز شغل بت‌شکستن چون بپرداخت — ز آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید

یعنی بدرگاه خدای تعالی نالش نمودن

که ای عاشق‌نواز زیردستان ‌ ‌ ‌ بتان و بت‌گران و بت‌پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی ‌ ‌ ‌ به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بت‌گر بمهر خود خراشی ‌ ‌ ‌ وزان پس افکنی در بت‌تراشی

کسی در پیش بت افتاده بنشست ‌ ‌ ‌ که گوید بت‌پرست ایزدپرستست

اگر رو در بت آوردم خدایا ‌ ‌ ‌ بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز ‌ ‌ ‌ خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطاپیمایی از من ‌ ‌ ‌ ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی ‌ ‌ ‌ بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف ‌ ‌ ‌ بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن مه مصر با شاه ‌ ‌ ‌ که رفت افغان کنان بازش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده ‌ ‌ ‌ ز ذل و عجز و کردش سرفکنده ‌ ‌ ‌ ز بند ذل و عجز و

بفرق بندهٔ مسکین محتاج ‌ ‌ ‌ نهاد از عز و جاه خسروی تاج ‌ ‌ ‌ نهاد

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ‌ ‌ ‌ برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح‌خوان را ‌ ‌ ‌ که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آورد ‌ ‌ ‌ بجولانگاه اخلاص من آورد

که تا بکنم

که تا ملک شمیه از حالش بسر سم | وزین ادبار اقبالش برسم
گذران تسبیح حق نشور و شعب گرد | عجب ماندم که تا شبری عجب گرد
کمرش وردی نه دامن کبر باشد | کلامش را که این تابش باشد
دو صد جان خاک در تا بند ایشی | که دریابد بآهی یا نگاهی
فروغ صبح صدق ولد خواهان | مزور را دهد با دانش بند و بیر
شود هر صبح صادق را بنا بیر | مزور قصهٔ کم کرده را هان
نه خوش شاهان دوران زمانه | که هیچ گوینده هر زر بها نه
ز هر ظالم که یک دینار رنگ است | وگر روز ست صد کش بر سنگ است
زدینار وزرش صد حیف دوست | تظلم کردن از وی هرزه گوی ست

وگر زود دست صد کسر

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام بدعای وبنای دجمب یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گرد دیار یک اندیشی عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد | ز یارش هیچ سینه پر از در یابد
به پیش او نشیند راز گوید | حکایت های دیرینه باز گوید
زغوغای سیاهی رنگ یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف — سیاه
در آمد حاجب از درگاه یگانه | بجوی یک در عالم فسانه یگانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر
که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه
بهم ایجی رسانش تا به درگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر در دل غباریش هست آن را دوا کن

اگر در دل غباریش

بگفتا او نیست زانسان کوته اندیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا در آید
حجاب انجمن خود با هم گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پر خنده یوسف را دعا گفت

ز لب خندیدنش یوسف عجب کرد
ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفتا آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت
دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک آینه در آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف این سخن دانست کو کیست
ز ترحم بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدین سان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فتاد از پا زلیخا چه زلیخا ::

شراب بیخودی زد بدل چو جوش | برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد در دوری وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست | بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیم که بودت | بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
بهر گوهر زری ایثارش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون در کنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن شرط پیوند | بشرح آن گشایم از زبان بند
و گر نه لب ز شرح آن ببندم | غم خود در دل دیگر نپسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت

جوانمردی

عمارت کننده

کزانش لاله و ریحان دمیدش | لباس از خلعت ایزد رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دارم | روا سازم به زودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی | بدان گونه که خود دیدی و دانی
دیگر چشمی که دیدار تو بینم | گل از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد | رخش را طلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش | وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار | ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طره‌اش دور | درآمد در سواد عنبرینش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت | شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی بهر سالش را گشت هاله | پس از چل سالگی شد هجده ساله
جمالش را سر کار دگر شد | ز عهد پیشتر هم پیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوجوی | مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از آنم | که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشایت تو باشم | بشب روی کف پای تو باشم

فهم ذو لیکم ۹۹

فتم در سایهٔ سرو بلندت　　شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افکار خود را　　بکام خویش بینم کام خود را

بگفت این خود که بر زد دست دوران　　دهانش هم از چشمهٔ آب صحبت هم

چو یوسف این تمنا کرد و گوش　　زلیخا سر به پیش افکنده خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری　　جواب او نه یا گفت و نه زاری

میان خواست حیران بود ناخواست　　که آواز هر چه بیک هر خالت

پیام آورد کای شاه فلک خاک　　پیامت میرساند ایزد پاک

که با گوهر زلیخا را چو دیدیم　　بتو عرض نیازش را شنیدم

ز موج انگیزی آن بحر کوشش　　درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی بخستیم　　بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقد لبش کن جاوید پیوند　　که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت با رای نظرها　　شوند آینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا بفرمان خدا تعالی و زفاف کردن با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند　　که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس افکند جشنی خسروانه　　نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند — بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب — بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد — بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان هم از مه تا بماهی — مبارک باد گو شاه و سپاهی

بر سم معذرت یوسف بپا خواست — بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد — بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند — سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از حجاب دلفریبش — بر آن زیور کشی جامه دادند زیبش

چو های و هوی مردم یافت آرام — بمنظرگاه خود شد مهر گیتی کام

عروس شب نقاب عنبرین بست — زر افشان پرده بر روی زمین بست

بر فیروزه‌ی پرفیروزه طارم — چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت — شفق یاقوت را با گوهر آمیخت

انوار ز

جهان را شمع شب شد پرده انداز — دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند — بروی عنبر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص — دل از شور طپش در پرده رقاص

که این

که ای تشنه که بر لب دیدی آبت — نه بیند از لب یارب بجوابت
شود زین تشنگی سیراب یابی — نشنید از دولش این تا بیابی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی — گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم — که گردد خویش به بنیان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست — ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر درکشاکش — گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست — مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد — تماشای دلش بی خویش افتاد
برون بردار ز خود دلش اشراق آن نور — ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیش را دید — ز دیدار خود آن بیخودیش دید
ز رحمت جای بر تخت بلندش کرد — کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روزی که ز آن پیوست دیده — و زو پیوسته عمری دل بریده
چو چشم انداخت روی دید زیبا — ولی آن نقش چون بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول — رخش ز آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را | بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان نم وکرد اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو دستها در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر تا برده رنجی | نشانه یافت از نایاب گنجی
میان لب نه طلب را جایگه جست | ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقه از نقرهٔ خام
نه خاین برده سوی حقه دستی | نه خازن داده قفلش را شکستی
نبوده ریسمان را راه در دُر | که در ناسفته بود و ریسمان پُر
زده چون در شکوفه شاخ گلگون | شکوفه خنده شد با گریهٔ خون
خضر سیراب گشت اندر سیاهی | چکیده آب حیات از کام ماهی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشادش قفل و در روی گهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ | ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد | در آخر ترک مائی و منی کرد

شبانگه تشنه لب بر خوان الوان / لب یمین هر که سر زد در پی آب

شد او غرق آخر در خویش جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه ناشکفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیده است / ولی از غنچه‌ام با خشم نچید دست

براه جاه اگرچه تیزتک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند زان دست خیانت

دو صد بار از چه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن بازان پری چهر / شنید افزود آتش مهر بر مهر

بدو گفت ای حسن از حور عین بیش / نه زین به زانکه حسن است ازین بیش

بگفت آری دیا معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که با بانو بنوشش / بجان دردی که در مایه بنوشش

ترا شکل پری خوی که ناسیتی / کند هر دم فزاینده شور و مستی

شکیبائی نبود از تو جدا من / بکش دامان عفوی بر بدی من

ز جرمم کن که کی عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی و بودن آنجا

بصدق آنکس که در عاشقی کام / بمعشوقی بر آمد آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق / که نامد هر کسش معشوق عاشق

زلیخا را چه صدق بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسوده در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / بعشق لعبتان دمساز بودی

بپای بازی چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیش خود نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست حسن ز دولت راه داشت / ره رسم نشرت و خواب داشت

هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / ز بحر خود به بهر یوسف آمد

سازی

[illegible]

جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنائی وی افتاد | بکوری در تماشای وی افتاد   در تما
پس از پیری و بینائی جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
وزانش پس در هوایش زیست تا زیست | بدل قید وصالش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت | باخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که پیش آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش | که یکساعت نماند از وی شکیبش
بکرد خاطرش گشتی رضاجوی | لبش بر لب نهادی روی بر رو
ز بس گشت طرب را آب و تابی | باتش دمبدم حاجت فتادی
در احسن بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد | که یوسف را در و چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی | گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت | ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از جنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست زو افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من پیرهن تو | دریدم بس از این پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپا دارش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت نیست همراه | که پیراهن دری را چاره سازم

چو یوسف روی او در بندگی دید | وزان نیت دلش را بندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت | نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف وضع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را بر او فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور رخت تابان | ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهاش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شعشعه اش خور برده مایه | محال از وی درون خانه سایه

دمیده زآب کلک نیک بختان | ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغان نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی | ز زر تختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت دروی | هزار آویزه در آویخت دروی

دبنیاد آرام

زلیخا را گرفت از مهر دل دست ‌‌ نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای با نواع کرامت ‌‌ مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم ‌‌ کرامتخانهٔ کردی بنامم
ز لعل و در بپاس سرخی و زردی ‌‌ هزاران زینتت امکان داشت کردی
کنون من در بپاس شکر عطایت ‌‌ عبادتخانهٔ کردم برایت
در و بنشین بپاس شکر خدایی ‌‌ کنم زاری بهر موی عطائی
تو نکم ساخته بعد از فقیری ‌‌ جوانی داده بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت ‌‌ وزان بر رو در رحمت کشادت
پس از عمری که زهر غم چشیدی ‌‌ بشهد پاک وصال من رسیدی
زلیخا هم بتوفیق آلهی ‌‌ نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرای بود خرسند ‌‌ بوصل یوسف و فضل خداوند

زهی حسرت که ناگه نیک بختی ‌‌ کشد تا بنگاه وصل رختی (نفی وصال)
کشیده شاهد دولت در آغوش ‌‌ کند زنده (از غم) ده هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غبار رنج ‌‌ نشاری (جدایی) بکند راند روزگاری

زناکه باد ادباری در آید / سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خورم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمامی یافت ایام وصالش / دران دولت چهل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند / بهر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش / که هرچه خواهان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد سر یوسف بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند که ای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر اشتاب

زنا خواهی بر آب و گل رقم نه / به نزهتگاه جان و دل قدم نه — قدم

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد بمحراب

حدیث خواب را یوسف بیان کرد / وزان مقصود دل بر وی عیان کرد

زخوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند

دیدی یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا نوعش فزون شد

فوت زلیخا

قدم زین تنگنای آز برداشت | ره قسمت سرای راز برداشت
متاع آن زمین در پی فنا برد | بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان | بسر افسر نهی تارک بلندان
بفرقم تاج اقبال نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفت است | ز بند این جهان فانی گرفت است
مرا فارغ ز منزلهای خود ده | مبارک شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقرب منزلت پیشین گرفتند
ز پیش حق شنید این راز زاری | بدل زخمی رسیدش تخت کاری
بیرون از شمار این بندانم | بقرب ایشان رسانم
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر گردد بزودی آشکارا
نیامد از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در حلقه تو تیره و تنگ | کشاد از نیلگون گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری به خاک | همی مالید هر خاکی چهره بر خاک
ز شادی حال و با اندوه غم خفت | ز دیده اشک می بارید و میگفت

که ای درمان در درد دردناکان / بهم هم خرقه دوزی سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشای شش دری در هر گشادی
مفاتیح آوری درهای بسته / جبابر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
یعنی کم بار کننده غمهای
گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / زنم آتش بجان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگست با او
بقا نون و فا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا همره ز فضلکن او را
نمیخواهم که بی او نشینم / جهان را بی جمال او ببینم
بسی هر دانجان در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ
بدینسان روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
۲۲۰

به بر کنده لباس شهریاری / برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبرئیل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
زمان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز زمان وامانی / بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد زو گوش / ز شاهی شد بر و هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خویشتن آن مرز کردش / بخصلتهای خوش آویزه گوشش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است / فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آن زمانش
بگفتا مرهم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتا بنوش ار حسنه دارد / بجز سنه ای قوی پیوند دارد
بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ز آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوئید و جان داد
بلی ز آن نکهت باغ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ ابقا رفت

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد   روان آن سیب را بوئید جان داد

چو یوسف را از آن بو جان برآمد   ز جان حاضران غوغا برآمد

ز لب بالا گرفت آواز و فریاد   صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست   برآن غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت   بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد   وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت   فروغ شمع هوشش زین سخن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک   سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار   سماع آن ز خود بردش دیگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت   بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز   ز یوسف کرد او قصه پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت   نه تابوتش بان عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند   که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق شد   گریبان چاک تو چون صبح صادق

از آن آتش که در دل داشت پنهان   زده یکباره از چاک گریبان

برآوردن بیا

و یاران راه در جانش بمردم — فزون گشت آتش سوزندگیم
بناخن خمها در روی میکنند — برای چشمۀ خود جوی میکنند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد — سمن زار جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خطا هم — چو عرق ناخنه در چشم روشن
لبش از نفس سنگ میفشرد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
رسن هم انجا عقلی تر همی بست — و زین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه — ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سنبلستان را سبک کرد — بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد بر داشت — فغان از سینۀ نادان بر داشت
که یوسف کو و تخت آرایش کو — بجز تاجان کنم فرمایش کو
ز بس بودند زین رفتن شتابش — نکردم پابوسی چون رکابش
چو غم بشکرد زین بر بار گیتی تنگ — بملک جاودان کرد آهنگ
از این کاخ غم افزا چون برون رفت — نبودم در حضور او که چون رفت
چو آمد بر تنش آن زخم درنش — نکردم سینه را سپر آن برنش
سرش ننهاده بر بالین ندیدم — گلش از صفحۀ نسرین نچیدم

چو سوی تخته بردار از تخنگه رخت | همایون تخت شد زو تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان بختم | بآن روشن تخت شد روی تخته بختم
کفن چون بر تن او درست کردند | تنگ تنش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی ز فن خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از چشم خار پا در دل شکستند | وز این سر منزلش محمل ببستند
زبان هر از نوای بی نوایی | نکردم محمل او را در روا آسایی
چو جای خواب در خاکش گشادند | چو دریا کی در خاکش نهادند
دریغا زین زبان کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان مجروحیم بای | ز ظلم آسمان مظلومیم بای
بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادار او وفاداری نه این بود | بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی | میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من
بجایی راه رفتن کرده ساز | که راهی هیچکه ناید کسی باز
همان بهتر که من چالاک شیم | بیک پرواز گردون سویت آیم

بگفت این و از گلزار

بکفت این و عماری دار را گفت — بروی خود عماری را ببار هشت
بیک جنبش از آن اندوه خانه — برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک — بجز خشتی نشسته از خاک نمناک
بران خشت نشسته آن خورشید پایه — بخاک افکند خود را همچو سایه
زرخسار چو زر دامن گرفتش — ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای — فغان میزد ز دل کای وای وای
تو زیر گل چو گنج گل نهفته — ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج — ببالا مانده من چون مار بر گنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک — به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک میزد — فراقت شعله در خاشاک میزد
زدی آتش بخاشاک وجودم — ز [illegible] ها رود بر چرخ دودم
بدو دامن کهی بگشوده دیده — که یا [illegible] دیدگان آبی چکیده
باکش نالید و هر دم سینه چاک — همی مالید بسی پر خون چهره بر خاک
چو درد حسرتش از حد بیرون شد — بر سم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد — ام کرد نرگس کاشتن در خاک بنشست
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

مبهوت

چو باشد از گل رویت جدا چشم — چکار آید درین بستان مرا چشم

نبود رسم مصیبت بین بیهوت — سیه با دام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند — دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد — بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا آن عاشق کز هجر جانش بر آید — ببوی وصل جانانش بر آید

حریفان حال او را چون بدیدند — فغان و ناله بر گردون کشیدند

همان نوحه که بهر یوسف او کرد — همیکردند بر وی باد و صد درد

همیکردند نوحه نوحه گر را — بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست — نو ز دیدند بهر شستن دست

بشستندش بدین اشک باران — چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن ریخت — برو کردند زنگاری کفن چست

ندیده هرگز این دولت کسی زمرگ — که یابد صحبت جانان کسی زمرگ

دهیاد انای این بهترین حکایت — که دارد دل ازو کهن پیران روایت

چنین گوید که در هر جانب از نیل — یکی چشمه که یوسف بود تحویل

بدیگر جانبش قحط و با خورست — بجای نعمت انواع بلا خواست

بدین آخر قرار کار دادند　　که در تابوت از سنگش نهادند

شکاف سنگ عنبر اندای کردند　　میان قعر تنگش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد　　که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت　　که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی　　یکی لب تشنه در بحر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق　　ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد کم بیازار　　ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن هر عاشق از دیبا چه باشد　　اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران جانان مرد　　بدین مردانگی کان شیر زن برد

خوش آن عاشق که در هجران جانان مرد　　بخلوتگاه جانان جان جانان برد

نگوید کس چو مردی در کفن رفت　　بدین مردانگی کان شیر زن رفت
یعنی زلیخا

نخست از غیر جانان دیده بر کند　　وز آن پس نقد جان در خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد　　بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

[illegible]

فلک بر خویشتن پیچان اژدهاییست　　به آزار ما و زار ما لیست

گرفتارم در رنج و غم او — رهیدن چون توانم از دم او

نه بینی کس که زخمی نخورده — ز صد کس هر یکی زخمی بخورده

ز ظلمش هیچ کس سالم نرستست — کدامین سینه کان ظالم نخستست

به هر اخگر که زو روشن چراغیست — نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه — وزینها را مرا هیچ آتشی غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور — فروزان روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نهفته — بخاطر تا سروی در نهفته

چو شیر آن روز دوست از دو رنگی — و شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگست — که با ما روز شیر و شب پلنگست

منزه کم عشقش تنگ خود بنالم — چه با شیر و پلنگ اندر جدالم

مرا با هر چه رود در آ — فراقت کارست آخر هر جدائیست

بسی گردش بود این نیم طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم

چه تا با هم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ ما فرخ سرانجام — نچیده دانه هر کامی ازین دام

طبایع بگسلد از یکدگر بند — کند هر کس بأصل خویش پیوند

130

بماند مرغ دور از آشیانه | دلی پر خون ز قید آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر کیشش | که هیچ از کین گذاری نیست پیشش
ز سوز عشق دم با غم بیفتاد | کزان در غم‌ها در ماتم بیفتاد
به بستان‌های نو فصل بهاران | تماشا کن بگرد جویباران
چرا کرده است غنچه پیراهن چاک | نخولیدی سبزه چون افتاد در خاک
چرا در غنچه گل پاره پاره است | دهان پر شعله و دل پر شراره است
چرا افکنده نه پا سرو روان را | چه کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم | چرا در چشم نرگس نیز اشک شبنم
بنفشه چون کبودی سوگوار است | بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دو پا گشته بصد شاخ | سپیدار از تیغ غم سوراخ سوراخ
ز گلبن داغ بنشست در روی گلبن | سمن کندن رخ بی ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه | غم جان کاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو | چه یعنی در جهان آسوده‌ای کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد | که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر | کز این چنبر کسی نامد برون سر

به این دم سردی باد خزان را | به این رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است | که یار از یار جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوریست | که دوری نقد هر دلبر ضروریست
برفته آب و رنگ از شاخ باغ | سیه پوش آمد او را همنشین زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی | دم طاوس پرهای کلاغی
ز سرما در فتاده لشکران را | ز خیمه رفته پوشش نارین را
انار آن تاج تارک نازنین را | چه می‌بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی | بصد جا کاه خون اکنده بینی
به آن خوبان لب نازک شمامه | ز رعنائی معطر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست | همانا مانده دور از روی یاریست
ز روی سختی هیچ او | شده با دار را سازی معطل
چنار از دست برد و بر دوید | بباغ آورده سرما کی شنیده
بکم زدی دست خود را تا کنون | ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهاران است عالم را خزانی | از این هست آن غم افزا خزانی
در این غمخانه بیغم کس نزید کس | دل هر ده خرم چمن زید کس

بلکه تا دارش

بگیتی ور نشان خور نیست — وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد بهره از نان حبیبی — نصیبی آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شادمی باش — بقفل بندگی آزادمی باش
زهر چیزی که افتد دل پسندت — کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرت کشیدن خواهی آخر
گشاد دستی و از پابند بگسل — وزین بیحاصلان پیوند بگسل
وگر تو بخل انگشتت ببستست — چو پیکانش بگشاده دستست
تو خفته غافل و او ایستاده — یکایک میستاند آنچه داده
درآور دل ز درویشی پالنگت — بمیدان روائی سخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روائی — که گ[illegible] بر هواری نمائی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند — بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور پنجه طاقت زبون کرد — ز دولت نقد کبرائی برون کرد
چو رفت از دست بیرون زور پنجه — ملک خود از بزور پنجه رنجه
ز حشمت برد نقد روشنائی — نور از بهرش سرمه سائی

چو در بینش ترا اینست سیرت — مکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی — چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سین که میمت را حیا بود — لب عقد شمارش لام وی بود
در آن عقدت جهان کسری فتاده — که کس را نیست زان کسری زیاده
زنا دارید که نطق روح موسی — کنی آغاز لبها بر ده بوسی
بدین آهن ز بس سختی و سستی — فتاده صد شکستی در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جائی — بهر جا بشکری با جبر آسائی
بهر چه از تنت شد کم یا جنانت — باسباب جهان افتد کفانت
ز طبعت هر کجا معنی فزا دست — کجا کس جز پدر آزاده دادست
جهان را کرده بر خود شایی تنگ — ندیدی در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالما — کز آنجا خواست گر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ اید پیش — نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس — روانی بیرون ز عالم تا کی آسا
شوی چون جرعت ز جام مرگ ساقی — هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس گفت دل — نزد نورش سر در عالم کل

با حق گفت

چنین گفتست چون جانش رسیده — بلب گاهی که اشکش پیش دو دیده
ز فرزندم بگفتم یک فرح بودی — که عالم را از آن پس از هر کم نمودی
گشاده دل نبودش چون میسر — فرح را فرحت از فرزند اکثر
رهی بگشاد زین کاخ دل افروز — که هر هنگاه فردا بیش امروز
نیابد دولت هر گز کلاهی — که نه در حال این عالم نگاهی
تو همی خاک کفش بافشارست — درو صد گونه سختی رنگ وار است
بدان کین کفش را از پا فشانی — دگر نه خسته با در ره نمانی
بر افکن پرده افلاک از پیش — مباش از پرده کی محروم زین بیش
برون از پرده تا محدود نورست — کزان هم نور خورشید سر ورست
دران هر لمعه زهر امید گم شو — لبان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی درو یا می رهائی — ـنت و داغ جدائی

توکل ابله ای فرزانه فرزند — نگهدار تو باد آنجا خداوند
نه هم پندت دهاد آن بهره مند — که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد سالست و مرا هفت — شرا می آید افتان و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش

ز من گشته که کار آید نیاید / کلاه کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفته است / زمام اختیار از دست رفته است

تو جهدی کن چه در کف مایه داری / بغرق از چشم دولت سایه داری

بکن کاری که سودی آید آخر / سپهر از ان جودی بارد دگر

نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل ایا دنادانی بدر شو

بود معلوم هر راز از خرد ه / چه نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردکان همخانگی کرد

ولیکن پای دانش شد درین راه / چه علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیارد هیچ کس عمر دوباره / بعلمی رو کزان نبود چاره

چه حاصل زانکه داری کیمیا / مس خود را نکرده زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد آنرا مطرز کن باخلاص

عمل کن معنی اخلاص عار است / بذوق پخته کاردان خام کار است

ز کار خام کس سودی نیارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر از اخلاص در راه

بحولی دولم

بجوش پوشی و خوشخواری مکن خوی　　بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است　　مناز در میان زینت هم کم مرد است

گر افتد بر رخش پوشی و زرت　　بود ز آفات چون قند حصارت

چو رو به گر شوی از بزم شادان　　کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد　　دگر افتد بر پایت بهر شهد

به تلخی شاد زی چون بحر خوار　　دمی گنج گهر گردی صدف وار

زخوان هر کس کالای انگشت　　در از از روی انگشتان مکش مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف　　نمکدار ان مکش انگشت برحرف

باحسان بر احبا دست بکشای　　منه در تنگنای مرخلق پای

مده شان قرض و مستان نیم حبه　　فان القرض مقراض المحبه

ببخش باش از شان بار بردار　　م داری شان گران بار

چنان زان لیک در بخشش گری کام　　که بر گردن نیاید بار زر دام

برای دوستان جان را فدا کن　　ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدائی　　دلش روشن بنور آشنائی

کشد بار تو چون باشی گران بار　　کند کاری تو چون گردی زبان کار

بناخوش کار تا گیرد خوشت دست | کند ز آب نصیحت آتشت پست

بکار نیک گردد یاور تو | بکوی نیکنامی رهبری تو

چنین یاری چو یابی خاک رو شو | اگر سر حلقهٔ فتراک او شو

وگر نه روی در دیوار خود باش | ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه زمان آزاد بنشین

فراوان مشغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندکی کن

اگر باشد شب تاریک وگر روز | بهر وقتی که باشد دل درو دوز

وگر تابد شرار این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بخود بست

بکمتر زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش پرده با کتب جوی

ز دانایان بود این نکته مشهور | که دانا از کتب داناست در گور

انیس کنج تنهائی کتابست | فروغ صبح دانائی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی | بسر کاری گویائی خموشی

درونش همچون غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیمست | دو صد گل پیرهن در وی مقیمست

[illegible]

همه مشکین عذاران نوی هر کوی　　ز لب رفت نهاده روی بر روی

ز یکرنگی همه هم و اسم لست　　کز ایشان نیز ازند یکی هر لب بگشت

بنغم بر لطایف لب گشایند　　هزاران گوهر معنی نمایند

یکی اسرار قرآن بازگویند　　که از قول پیمبر رمز گویند

یکی باشند چون صافی درونان　　با نور حقایق رهنمونان

یکی آرند در طی عبارات　　بحکمتهای یونانی البشارت

یکی از رفتگان تاریخ خوانند　　که از آینده اخبارات رسانند

یکی ریزند از دریای اشعار　　بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش　　مکن زان مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی جای دور روی　　مکن خالی ازو باری تک و پوی

هزار راز دل چو بگشایی لب خویش　　[illegible] شنیران نیند بیش

چو آید ز قفص مرغ برون ز　　دگر [illegible] بعد آوردنش باز

در وصف ملک آری زخارف　　زبان بگشای در شرح معارف

معارف کو چو مور باریک باشد　　چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری　　چه باشد کار خامان خام کاری

طریق بخلکار هیرامندانند / بجای میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش اگر آن میوه برید / نماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیری سرپرور

چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت تا خفت / مده نقد نظر در از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر تو سیم خواهی نقش خودکام / بمیدان حفظ کاری نهند گام

ز زن کردن منه بندی بپای / که نتوانی دیگر جنبیدن از جای

بد بنیت و زه هر زن که گوهی / صلاح نفس جوی از واجب بجوی

زنی کش بیرخ رو … بنات / همین کلکون ز وارش کفایت

دران صله حجاب خود دارد / که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز / کنندن آتش لبان دود بگریز

چو آتش بر فروزد شعله نود / ازان مسکین بپرهیز ز دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی

مزن با نفس د

منه با منصبی را دل میانه | که عزل و نصب عمر دی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در پی منصبی نه | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش | تواضع کن بهر کس بیش خویش
چو خوت خویش را از سرکشی باش | مدار دست نهند از تقویت جدا باش
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار | ز خاکش مرغ بر دارد به منقار
طلب میکن بصد زار ارجمندی | ز تعظیم فرو دان سر بلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز | شد از تقدیم صفری دولتی افروز
مکن وعده و گر کردی وفا کن | طریق بیوفائی را رها کن
دران حضرت که فیاض وجود است | خطاب او جواب العهود است
چو دانی نه در بند پدر باش | بهنر باش
چو دود از روشنی بنوا نشانمند | چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن با دلکش بجز در خلوت خاص | که سازی شادش از یکتی و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای | چو دانا پندش در جان کنی جای
نه چون نادان ز ننگ گوشش در آری | به یکسر گوش ببر و لغو گذاری

نروید هیچ در یکی دانه در خاک   نیابد قطرهٔ قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده هر کس   که در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید   ز بانگ غوک هیچ سامان چه زاید
همان به کاندرین دیر مجازی   کند فضل خدایت کارسازی

بکار بخیلکان مار روی آورد جامی   مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باید بخیلکی گزرده بودن   بخاک نیستی افتاده بودن
ببینی زیر این زنگار گون کاخ   درخت میوه هر سر شاخ
ببفند چون کنند در بخشک روی   بخورده سنگ طفلان از جفاجوی
زخوان بخلکاران توشه کم گیر   ز سنگ اندرز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت [illegible] کن   طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه   بعز لنگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان   مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را از پشت پائی   قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فضول چار خانه   چه میگردد بر آن دور زمانه

بنان

به بین یکسان بهاران با دو امسی — خزان و مهر را بنگر به یک جای
میان هر دو نالستان دو وی بنز — هر بین منوال ممکن نتبت تمیز
نمیدانم ورشکل مدور — چرا اشارای بدین واضح مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار فکر سود خود کن — زهستی روی در نابود خود کن
درون از شغل و مشغول آن بپرداز — دل از مشغولیا غولان بپرداز
فسون عشق در دوران بیاموز — چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از گزاف انفاس را پس — که شرط دور آمد پاس انفاس
نفس جز روی آگاهی نباید — مزید عمر آگاهان [illegible] بد
چراغ زنده کاین بود بوسف — دماغ عقل را دود ناسف
جوانی نیز کی پرداز دیارت — منـ[illegible] پیری روز کارت
سر آمد ظلمت ندیده هیچ کامی — هزن در بهر تو این نور کامی
ز پیری بر سرت برف شکر فت — وزان غم گریه تو آب برفت
بو وزین کام راه آری بجائی — کز انجا بشنوی بوی وفائی
چو رنگ آخر تر از موسفیدی — چو نند هر مرسفیدی روسفیدی

بدل گر هست ازان رنگ حجابی / بکن همچون سیه کاران خضابی

زهجری هر سرت رفته سکرفت / وزان غم گریهٔ تو آب برفت

دران گریان در آمد عذرخواهی / بر آب چرف شوی از دل سیاهی

سیاهی نامه زانی شستن از دل / ندانم زین کاری چه حاصل

قلم بشکن که دست آغشته دارست / ورق بر در که فکرت هرزه کارست

چراغ فکر را تا می نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

ببینم آن چنان نفسه خنده باغ / هزار دستان جز های کلاغ

ببین تا همچون طاوسان چه بوئی / خلاص از خس محبوسان چه جوئی

خلاص ارستن است از دهم پندار / ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو و نظم دلکشا بس / تکلفهای طبع نکته زن بس

درون پرده اکنون [illegible] / وزو ماند همه بیرون پرده

نیابد بهره نادر پرده بسد / جز از زنار تنگ با خود پرده باشد

بحمدالله آن سر الامر الی الله / بقلب سالم ما سوی الله

و لیکن کرده از بن پیوند شکنک / سوی قسمت سرای فردوس آهنگ

ز راهی دام گرفتاران رمیده / به زیر دامن عرش آرمیده

۱۳۷
137

درون از نقش کثرت پاک شسته
ز کثرت مهر و وحدت بار جسته

به پهلوی خود این دلبر انبا چه
چه باشد گر ز خود پهلو تهی چه

چه خوش گفت آن غریب کنج عرفان
که باشد روزه داری صرفه نان

که باشد شیوه او عجز و تقصیر
بهم آید نگار از هم زن پیر

ولی گر مرد این راهی مدد آر
که هش کاردانان این بود کار

چنین دلبر اگر نشر جش با تو گفتم
بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجوی از پهلوی پیر مکمل
چه این باشد مدد آوردن دل

بحمد الله که هر زخمه زمانه
بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم گر نظم سخن در عنان بود
ز فکر قافیه در شکستن بود

بیفکند از کف فکرت ترازو
نظم سخن شست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی
هر ... نهاد از درشتی

سرم بر داشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب انامل
که گوی از رخش در روم منزل

بروم از مقدمش ماندی اثرها
بخاطر دادی از غایب خبرها

پی رحمت ز مرکب شد پیاده   در افتاده بپای ممد و فساده
نه ز دست قلم زن تار گیسست   ز کلک سر برون در سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی   بامداد قلم در مشک سائی

بستان گل دو صد هزار گونه بویست   چنان که هر کنه زیشان فلک پوست
کتابی بلکه صدق مرقوم   بنام عاشق و معشوق مرسوم
ز نامش طوطی آسا نام شکرخا   چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام این چه خرم نوبهار است   که زو باغ ارم را خار خار است
بعد هر داستان زو بوستانی   بهر بستان ز گلروی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته   دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی سنا [illegible] ناخ   غبار آتش نوبیجان گستاخ
خط مشکین او بر موج کافور   چو دریائی درخشان سایه نور
هزاران حرف در وی چشمه وارست   ز معنی موج زن هر چشمه سارست
بهر سو جدول زر هر چشمه سازی   هر از آب لطافت جویباری
خوش آن ره رو که بخت سازکارش   نشاند بر لب آن جویبارش

نقد در انجمن

نظر در آبش از دل غم بشوید — غبار از خاطر درهم بشوید
ز موج بحر الطاف الهی — کند تشنه لبان را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش — بگردد باغبان در روی فراموش
قلم کز نام شیر این چمن فاخر — رساند اختر ساقی آخر
چو آید بعد ازین سال مجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره — هزار آمد ولیکن پاره پاره
خداوندا بمردان ره عشق — نهاده پا درین منزلگه عشق
دریا دامن عروس حجلهٔ غیب — تهی دامان و جیب از وصلهٔ عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت — غضنفر و دستان بشر صولت
بتخصیص آن جوان مردی کش از دهر — لسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشه مردی دلیر است — ان نام عشق و دو شیر است
یکی در راز در دوران کشنده — یکی سر پنجه با گوران زننده
بر اسم نغمه زان بردمش نام — که ماند دور از زان اندیشهٔ عام
و گرنه کی توان زان فهم و ادراک — بصد حقه نهفت این گوهر پاک
نه از شعر مشکین دام دلها — و چه از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن یک مانده دربند		لب خوبان از آن یک در شکرخند

بذکرش ختم شد این روشن الفاظ		لب ما باد نور منزل ختم بر ما

پی درگاه بارگاه آدمیت		جز او کم یافت راه محرمیت

همیشه با عطائی در دو عالم		کند طبع لیشمان شاد و خورم

چنان دل با حضوری عالمش باد		چنان بد از عطائی عالمش باد

سخن را از دعا ولدی تمامی		بامرزش زبان بکشا بجامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش		بشو از چشم هر خون نامه خویش

از این سحا چو او جامه پاک کن		وزین سودا سولدی نامه طی کن

زبان را گوشمالی خاموشی ده

تر از هر چه گویم خاموشی به

تمت

تمام شد کار من نظامی ~~[illegible] زلیخا تصنیف مولانا ملا جامی قدس سره العزیز~~
تاریخ چهاردهم ماه محرم الحرام در روز دو شنبه بوقت نماز ظهر صورت یافت تمام
کاتب الحروف سید حسام الدین ساکن موضع کمرباد ولد سید محمد صادق [illegible]
سید امید در هنگامه نوکری قاری کهری نواب معلی القاب فلک جناب خان والاشان
جعفر خان [illegible] نوشتم صرف کردم روزگار من تمام خط بماند یادگار
مالک کتاب سید حسام الدین هر که دعوی کند دعوی باطل گردد تمت تمام

Perzsa O. 84.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

MTAK
1826